۴۵۱۹ ن
۳۴۹۶
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب جملهٔ حیدری پرورق ۸ تصویر
مؤلف میرزا محمدرفیع ابن محمد مشهدی متخلص بایادی
موضوع
شمارهٔ قفسه
۲۹۸۵
شماره ثبت کتاب
۸۰۹۴
۶/۱۴۱۲
بازدید شد
۱۳۸۲
بازرسی شد
۱۶ - ۳۷
خطی - فهرست شده
۲۹۸۵

سپارهٔ

۱

۲۸۶۱

۴۹۶
شماره ثبت ک
۸۰۹۴
۱۳۱۲

بدونیک از بندگان بشکرم ‌ ‌ ز تو جمله کردار و اشرم

کند بنده هرگز خطا یا صواب ‌ ‌ تو باشی معاف تو باشی شتاب

ز هر کس هر آنچه آید اندر جهان ‌ ‌ بقدر تو باشد مکافات آن

کنون با تو ای صاحب عقل و هوش ‌ ‌ یکی حرف دارم بین دار گوش

دمی هست خود از خرد برمدار ‌ ‌ بدو کار دنیا و دین را مگذار

کزو کار خود را بسامان کند ‌ ‌ هر آنچه نیکو بود آن کند

همیشه رهت دهد آگهی ‌ ‌ نماید بامید راه تهی

ورا از رهت عقل گیری کنار ‌ ‌ بهر دو جهان هیچ نشری مشمار

کمین دامن عقل از کف رها ‌ ‌ گر بی عقل نیکو مداری مبنا

مثالی بیارم کنون از خرد ‌ ‌ که دانی بهر شوخت از خیره خند

خرد شمع تاریکی تن شب است ‌ ‌ روان الک اندیشه بین اکست

رهت زندگی آرزو تیره چاه ‌ ‌ هوا تند باد و هوس سنگ راه

همان نفس تو رهزن راه دین ‌ ‌ بود با کمند امل در کمین

اگر شمع و مرکب بیاری براه ‌ ‌ روی راست گیرد مر ترا شاهراه

بجائی که مردان دین ره فتند ‌ ‌ بروی این مرز بی ره فتند

بدان تا نگردد نمازش قضا ‌ ‌ ضیا باز گوید مده خورشید را

بهین تر و حق خشمش را بهین ‌ ‌ گران قدری طاعتش را مبین

تعجب در ین ملک چندان مکن ‌ ‌ که در قدر او نیست جای سخن

بر ش مهر و مه را چه وزن و چه قدر ‌ ‌ که گیرد خرد آن صاحب اقتدار

بگیرد اندر این طارم چنبری ‌ ‌ بانگشت کهتر چو انگشتری

وجود زمین بهر میدان اوست ‌ ‌ فلک سایبانی ز ایوان اوست

ز دو شیر ایمان بروق شده ‌ ‌ دل کفر از تیغ او شق شده

چو هور و وفا پایداری که کرد ‌ ‌ شب هجرت آن جان سپاری که کرد

خنیده از کس خرش انس و جان ‌ ‌ بر ین دل ز جان جان جان آفرین

در ایوان قدرش ز راه یقین ‌ ‌ نهم آسمان پایه اولین

چو آورد او بر زمین پشت کفر ‌ ‌ علم شد با سلام انگشت کفر

بر انگندن بیت چو همت گماشت ‌ ‌ هبوش نبی از شرف پا گذاشت

بضرب دو دستی ز طاق حرم ‌ ‌ بر آورد ذوالفقار و بر زین صنم

نگوئی چ نی هم ترا زوی او ‌ ‌ قوی هست قدرت ز بازوی او

بذات خدا مر علی را ولی ‌ ‌ ندانی خدا تا ندانی علی

بدینسان زخلقم کنی بی نیاز
نگاهی بحیثی ذری عفو بازر

دهی دُر دو عالم مرا زیر پری
ز یمان بدامنی بایمان بری

نسازی ز فضل خودم نا امید
درآری بمحشر مرا روسفید

باسانی از من بگیری حساب
دهی پس بدستم بمینم کتاب

غلط کرده ام از کرم گستری
بخلد برین بیحسابم بری

بفردوس کردان لطف وعطا
مرا از فیضان آل عبا

بحق نبی و وصی ای صمد
نسازی زحاجات من هیچ رد

کنی یک بیک حاجتم را قبول
بحق رسول و بآل رسول

کنون آمدم ای خدای جهان
بتابنده تو بر سر داستان

در سبب تالیف این نسخه شریف رباعی بنظم فرمودن این رساله
که لطیف و مشتمل بر سیر سید مرتضی علیه الرحمة والرضوان و مسمی بشش جهت شده

شبی بودم از همرهان بی خبر
بدیجور دوشم صحبتی در میان

شبی چون شب قدر از بر فروز
ز تیرگی دلی چون شب بد دوز

شبی پر صفا چون دل اهل کوش
بخورشید آسمان و مه هدهش

شبی در اثر سرمه اصفهان
که خود تیره و چشم روشن زان

چنان داستانی که بنوده دروغ
بگیرد بجز راستی زو فروغ

وضیع و شریف امیر و وزیر
حکیم و فقیر و صغیر و کبیر

چه ارباب زهد و چه اهل نشاط
بپسندند ازو ذره انبساط

ز بانم شنیدند چون این سخن
بسر آمد ازو شوق در جوش مغز

دوانندم هر سوی بیک مقال
ندیدم یکی قصه بی قیل و قال

بغیر از دروغی بپندیم راست
کبی آب روغن نیاید ز ماست

زدم رای با دل درین ماجرا
بپاسخ دلم گفت با دل چرا

نبندی عروس سخن را بحلی
ز نعت نبی گو ز مدح علی

در آن داستان هیچ خود راست نیست
سر موی انجام کم و کاست نیست

چو این مصلحت دادو دل در زمان
بگفتم که ای مرد حرف تو جان

رهاندی مرا از هزار افترا
رساندی بسر منزل مدعا

درین عرصه انگه نگنجند بساط
بتقریب هر کنجان هر طرف ز نقاط

بهر بحر شعری شناور شدم
بمنزه هر دون بحر کو هر شدم

وزان بحرهای هوس انبساج
بپیچید هیچ دری سزا وار تاج

بدانسو خیالم نیاورد روی
که بد بار نوی طبع شمشیر جوی

چو دیدم سر را بپیما جمله بند — بفیروی هروان اقبالمند

بدل گفتم اکنون چه چاره کنم — چسان پیش یکدارم اینجا تنم

که افتاده بر هفت خوان رهم — مدوجستم آنم ز شیر خدا

بیردم سوی تیغ حیدر پناه — دلیرانه بگذاشتم با پراه

بیک جلوه کان تیغ لامع نمود — ناستاده در پیش من هر که بود

برآید چو تیغ علی از نیام — نه گرشب بُد نه رستم نه شام

گشادم بشمشیر شه راه را — همان راه پرچم جانکاه را

گرفتم بفیروی شیر ژیان — بیک حمله میدان زدشمنان

شکستم در کنج معنی بزور — در آن پاسپانان بیفتاد و شور

چو چیره بیرد بستها دست من — زدم کوس شاهی بملک سخن

کنون نامه را میشوم مبتدی — بنام نبی و بنام علی

چو صرصر روان گشت خنجر خلیم — ز لطف نبی و علی نامه ام

برآن نامه ها یافت بالا بری — شنیدش نام از آن حمله حیدری

بتوفیق قادر ذوالجلال — بتوالا قدر و تعالی جد سید ابرار

داستان صاحب ذوالفقار و آغاز داستان نزول مکرر دولت اسلام

بهاری نشستی ز فرخندگی — نظر باز کردی بوضع جهان

ز هر بخش مدیدی بگردان سپهر — بتابنده ماه و برخشنده مهر

بدین سقف افراخته بی ستون — بدین سطح گسترده از خد برون

بصبح و بشام و بلیل و نهار — بپست و بلند جبال و بحار

هیاهو و بانگش با بر و مطر — بتجل و بکشت و بهر برک و بهر

بانسان و حیوان بوحش و بطیر — بر و داد و عالم رشر و خیر

بدینگونه بر صنعتهای دگر — نمودی بنور و تامل نظر

بدل گفتی این کارهای عظیم — نباشد بجز کرد کار قدیم

فرازنده چرخ گردنده گیست — فروزنده مهر تابنده کیست

سراغ از که گیرم چسان یابمش — که بیرون ازین داز آن یابمش

درین فکر و اندیشه سالار دین — نشستی دران جایگه تا پسین

سوی خانه رفتی بهنگام شام — ولی در ذهن فکر بودی مدام

بنزد یک چون وقت بعثت رسید — بدینگونه ناموس آمد پدید

که شبها چو بودی بشهنشاه دین — بهر سو که رفتی نشستی چنین

ز کوه و درخت و ز سنگ و گیا — سلام علیک ای رسول خدا

بود حیران چگونه گویمش
رساند پیام آن علیم

ترا امیر سپهر زین شرف فخرها
که هست تو شه خاتم انبیا

تو اکنون برو شاد سوی حرم
بگو تا محمد بیاید بر هم

بگوید بمن خود بدانسان بگوید
که دیدار او این حکایت شنید

بفرمان او با نوی باز خوان
بسوی حرم رفت شاه جهان

نبی را بگفت آنچه بشنید و بود
بر این همش برستاد درود

چو آمد شه دین بایوان او
گذشت از فلک رتبه شان او

بتعظیم شه جست از جای خویش
بآداب چون بندگان خاست پیش

بمرگان غبار از تو مش نشاند
بیاورد و بر خود مقدم نشاند

بپرسید احوال بعد از درود
بیان کرد خیر البشر آنچه بود

حکایت چو بشنید و کرد ستایش
بغرق جایون شه بوسه داد

بگفت ای حبیب خدای جهان
تو نی اشرف جمله کاینات

تو نی خلعت خانی ممکنات
بنای سپهر برین هر دو هست

بقدر تو در نیستی کس
همه پشکار تو بوده و هست

بود همان شنیدم زاهل خبر
که چون گشت مبعوث خیر البشر

بارشاد خلق آمد از حق ندا
نبی مختفی از اهل جور و جفا

نبی گفت با زوجه خود نخست
بیاور دعایان بصدق و درست

گر او بود عمری درین انتظار
همین داشت امید از کردگار

وز آنپس بسوی علی کرد رو
که بود ی علی روز و شب نزد او

چو فرزند او را نبی داشتی
ز شفقت فزون هیچ نگذاشتی

یکی گفتش ای سرور اولیا
باو کرد اظهار صدق دل و نقا

هنوز این سخن را نکرده تمام
که تصدیق این شه جواب کلام

چنین چون نباشد که پیش از نبی
علی را بدست نبی بود دست

تو نشنیده و این سخن از نبی
که با شد نزیک تو با من علی

بهنگونه نگذشت آن روزگار
که غیر از علی کس بند راز دار

روایت کنند از شه اولیا
که در غیبتش کرد پیدا چو مصطفی

سن از زال نگذشته بیست و کم
از آنروز تا هفت سال و کم

چنین تا نبی هیچکس همدمش
نبیند بجز حضرت ذوالمنش

چو وقت نماز عبادت شدی
نبی متقدا بود و من مقتدی

دگاهی داده بود این خبر — که منسوبش کرد دیگی نامور
ز طی زمین در همین چند گاه — بود خاتم انبیای آله
تو با خاتم انبیا یکروی — چرا نکند و جانشینش شوی
نگاهبن بیاموش چو بود این نمود — بیاموزد ایمان نشان حق بدید
وزاو پس بتدریج چندی دگر — نبی را بهر زمان نهاد نه سر
چنین بود وعوت نهان چند سال — که حکم آمد از ایزد ذوالجلال
بدانشای آنراز هر مکنان — بتکلیف بر خاص و عام جهان
بدعوت چو ما مور شد مصطفی — سر آسید زان هر چه هر چه بجا

گر است بر حکم چون او زار نکاز — بیکتن نیاید بچندین هزار
ولی سوی هر کس که آورد رو — بگرداند انگس رخ خود ازو
بگرداند تو هش هدایت قبول — ز جان جمله گشتند منصف رسول
چه بیگانه چه آشنا و چه خویش — جبایش نگذاشت کس را بکیش

تو برداری و پیش بروی فنی — بهشتی که خواهی مصور کنی
بخوانی خدای خودش آفرین — ترا شه هوا داز ضدای جهان
بپشکل ترا کرد دار نگ حل — چو دریا باز خوب نقش عمل
چو نیکی نمایه چو احسان کنند — کجا آید از وی بکافات بد
نسیکرد دا خیر خف باد نعمت — تو شی صانع او نداد صناعت
گرت اگر بتگر وست پرست — بود لعنت حق بر او هر که هست
از گرد خط و رشما و بر این نسق — در اطال اصنام را ثبات حق
نبودی حبیب خدای جهان — نکردی ولی کار در شیرگان
بخواندی مدام از نکام مجید — بر آنقوم آیات وعد و وعید
نبودی اثر کنش کار گاه — که گلبد بشتی نگیرد و کس پیراه
ولیکن زجمله نزاد یقین — یکی هر و نیا یکی هب دین
بناوان رسد گر بگیرد خطا — گر دنیا کجا بود با مصطفی
چنین است دنیا بنود آنزمان — ولی خود و آینده منظور شان
بخود دیده بود چون یکنبان — که دین محمد بگیرد جهان
همه هوشش جرئت بستند — تا هم اهل انکار ذلت کشند

گفتند ای سیه تا مدار ... محمد زا برده صبر و قرار
بخیز طمن صنم دوتا وه ... بخیز لمن آبود اجداد ما
بگو به و گر هیچ حرف کلام ... بود حرمت ما نع اقتحام
کنون جمله امشب بداد آیدم ... هم از بهر دفع فساد آیدم
بجنبان باد تا دگر بعد ازین ... بگو به خدایان ما را چنین
نداریم ما هم با و هیچ کار ... ز آن دین که خواهد کند اختیار
بهند و ولی اب ازین گفتگو ... نداریم دیگر نزاعی با و
وگر باشد این شیوه اورا پسند ... شود شعلهٔ فتنه زایشان بلند
گر تعشا نوش عذر و بوزش بجوش ... ز آب تلافی مبارد خموش
چو بشنید از ایشان بزرگ آفتاب ... بفرمود سالار دین را طلب
براو عرض کرد و انگه آن الناس ... چنین داد پاسخ شه دین شناس
گرای عم چه پرسیکنم من بقوم ... بی سینه ام که بیا فیوم
بیاید از ان حکم ایشان روا ... ستا نند از خسروان می بلج
ز ملک عرب تا دیار عجم ... گذارند بر حکم ایشان قدم
ابو جهل گفتش بگو چیست آن ... که آریم آنرا بجا در زمان

بدرگی بر خوردی از خاص و عام ... نگفتی چیزی از جباه و کلام
از خلق چه نکبت سر ازانش ... نمودی همه جمع در ورزش
چو کردی چیزی از آن رو گذار ... نگفتند سوی او که خاکش بسر
وگر دشمنان هم چیزی رو کو ... بدینسان نمودند ای آزاد خو
ولی چون ما عتاب نمود ... نگفتند او بود ازین بیشتر
بدیدی و کس نمیدانست چیست ... بسا نمدی صحاب او گشت
بهر کوی و بهر بزن و بهر مر ... که کردی ز اصحاب او کس گذر
نمودند همی اعدای او از غلو ... بهر کو نهادی آزار و ایذای او
بخفت بشستی و بهشت انگذ ... بدیگر ستمهای بیرون زحد
نگفتند بهر سو بر خاک شان ... نمودن بر هنه تن پاک شان
دمی انگه نشاندی چنان بی نهایت ... دران یک تفتنده از آفتاب
بدین از اقوام آب و طعام ... ز دشمن تا نبود زخلق امام
وگر خلعتهای هلاکت آمیز ... گر آرد میانش بدلها علال
نمودند آن زکسان شقی ... بران زمره مومن متقی

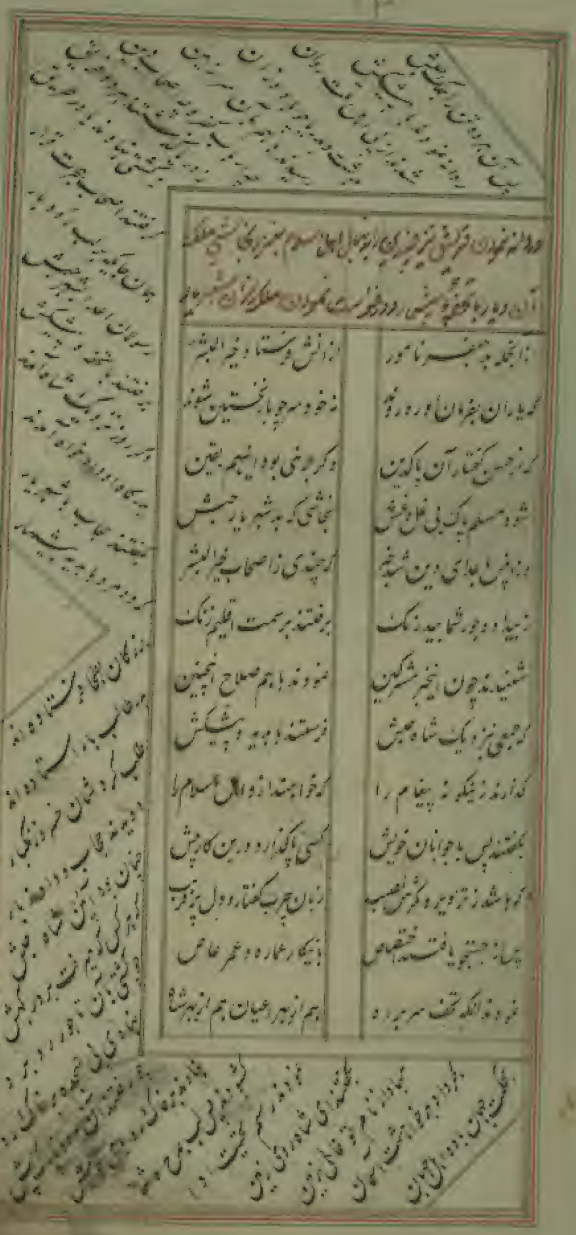

نبرد ال کس دست کردی دراز
نیازمل کس داشتی دست نیاز

کمستی فروغ دگرهای فریب
بخود بیش سحر آگهانت نصیب

زعمرش چهل سال چون در گذشت
بتبلیغ احکام مبعوث گشت

بود دعوت خلق کردن ابتدا
یکی خواند مارا بسوی خدا

شود هر که معصوم و صلواة
بعدل و سجان بیچ ذکوة

ز منعال بهتی کرد آنجناب
نهان قمار و زنا و شراب

اگر منع از بت پرستی نمود
ز بیهنا گر او کرد و بیجا چه بود

چو کردند معجز طلب از نفس
نمود او بدانسانکه بد ملتمس

بود گر چه پیش هر اعجاز او
کلامی کز حق میهن نشسته برو

نماند بقول بشر آن کلام
فصیحان بیکمه و نبی تمام

گر چو آیات رب ودود
نمودند انشا و زانسان نجبر

بخاشی باو گفت پس کز نشان
اگر آیه یا دو داری بخوان

چو جعفر قرائت نمود ابتدا
بتر تیل از سوره کاف تا

همه محو ماندند از خاص و عام
شنیده بدین جون بود آن کلام

چو آن آیه خوانداو کعبت قوی
بگو چه بدیم کلی و اشتری

بیرجا کز خوانید کیرچای
نشینید خوشدل بیاد خدای

کسی در شما خیره بیند اگر
بروان آورم چشم او را ز سر

شنیده بدین سخن اهل دین
نمودند بروی هزار آفرین

برفتند پس از پیش شاه و دل
سوی منزل خویش آباد دل

برفتند شهر بلند و سپهر پیش
دست همه قاصدان ترکیش

بیاسائی ای همدم راستان
که بازآمدم بر سر داستان

برفتم ز بطحا سوی ترنکبار
کنون باز می آیم ز آن دیار

بخلق زمانه رحیمین
بره یکدم آب صد کل بچین

چنین گفت دانشده ز نجبر
که اصحاب را صعوبت کرد گار

بدعوت شد آماده تر از نخست
کز بست در کار خود سخت چست

نیاسود یکدم ز ارشاد خلق
ز تبلیغ آیات حق تا بدلق

بسحر دشهر و جنون اهل شهر — نمود خدا و صاف خیر البشر

گذشتی چنین صبحتی روز و شب — میان ثری و ثریا کان عجب

چنان بد کرد روزی تربیت — نمودی ناز آن شه محترم

که بگذشت بوجهل معون براه — چو اندر نمازش بدید آن صمد

بدشنام دادن زبان برگشاد — سفاهت بآن حد رد دین نهاد

درشتی و سختی فزود آن دنی — بخشش سخنهای ناگفتنی

زشدت بجائی رسانید کار — که چیز قش سازد آن خاکسار

بپیغمبر شنید آن عتاب خطاب — بخشش دلی صبح امید جواب

زشرمش بپنبر دسوی حرم — بمجلس نشست آن شه محترم

گمیزی هم از خاندان قریش — نزیک که شه میدرد آن خرد پیش

تضارا در آنروز بر بام خاک — بدون رفته بد حمزهٔ نامدار

در آمد بیاد زدامان شکار — سوی خانه میرفت از آن دشت کار

سفاهای بوجهل را آن کنیز — بدو گفت دیدهٔ بشمک بریز

بگفتار او حمزه چون داد گوش — ز غیرت بتن خوش آمد بجوش

شد از بیم رخسار شان چون زریر — ز غم تیره و لبها مانند قیر

بس آورد رو سوی بوجهل دون — چنین گفت با آن سیاه اندرون

کرای شوم بد بخت ناپاک کیش — چرا آمدی میرز جان خویش

چو یارا ترا از عنا و ستیز — توانی بسوی نبی دید تیز

بخواری درشتی بری نام او — زبان بر کشائی بدشنام او

چو آن بر کش خواست کو پیر جواب — ندادش مجال سخن آن جناب

بنبت نگاهی کرو دش پست — ابوجهل را هیبت جا شر گشت

دل نیکوان گشت بر هم اندوه — نهاد اندر زان سوی خانه رو

ز آنروز اسلام قوت گرفت — فروغ دگر شمع ملت گرفت

بدین نیز نگذشت چندی دگر — که بر روز دین آمدی بیشتر

در کیفیت ایمان آوردن عمر خطاب کرمه

عمر چون از آن پس چند گاه — دو آمد بدین رسول آله

چنان بد که بوجهل از بس ستیز — بکینش شد عداوت میش

دگر جز قتل پیغمبر ذوالجلال — بنوش دگر هیچ فکرد خیال

یکی روز میگفت با اشقیا — که آرد کسی گر سر مصطفی

نهادند با دوره انتزاع — نمودند با اهل فتنه نزاع
چو دیدند آن صحبت اصحاب دین — همه دست بردند بر تیغ کین
ازان حال کفار پس پا شدند — دلیران دین مسجد آراستند
پیش اندر آمد رسول خدا — نمودند یاران باو اقتدا
نبی گفت تکبیر چون در حرم — فتادند اصنام بر روی هم
ز تائید ایزد بمسجد نماز — ادا کرد و آمد سوی خانه باز
چو دیدند احوال را آنچنان — در افتاد آشوب در شهر کنان
پی مصلحت جمله گشتند جمع — پر از آتش کین دو دیده چو شمع
نشستند چپلوی هم پر ز قهر — چو در پیش عقرب کریهای نهر
بخفتند و دیدی مگر چه کرد — چسان آخر ازما بر آورد گرد
نجرات بجائی رسانیدگار — که بر عت کند در حرم اشکار
بسر گر کمندای خونی کشیم — از آهن بر که خنجر و ابونی کشیم
پس از فکر و اندیشه بسیار — شد آخر بین رایها را قرار
که نزد ابوطالب نامور — بیایند جمعی بار دگر
نبی را بخواهند این بار نرم — گر او داد گوید شود گفتگو

سپاهی بجا تا زسوز درون — بشیشه بریزش بریزم خون
سیوم انکه گردانی این محال — همینا شوی هر دو تنگ و جدال
گر دادا گر پیش این تاب نیست — خورد چند کس خون دل آب نیست
بدین کین چو اندر شتر انم نهیم — گر بر ستانیم یا سر دهیم
بخفتند این حرف بر جا نهند — بپیرون شدن راه بر خاستند
چو گشتند کفار بیرون ز در — نبی را طلب کرد آن نامور
نخست آنچه گفتند کفار گفت — پس انگه خود آن غم بخوار گفت
گر جان و جزم را پیشه کن — درین کار خود نیک اندیشه کن
تباهی ناخاطر آزرده اند — نه بس گر تو خون جمله خود داده اند
کنون شرم و آزرم کجا شد همه — ره کین و پرخاش بر دا شتند
هم سنگ دیستم کشته اند — بخونریز ما هم قسم گشته اند
ندارم ز آتقدر قدرت — که آیم بجمله در کارزار
بود شیر هر چند با زور دست — چو شد موب سیار یابد شکست
وگر چند باشد دم تیغ تیز — چو زنبور یانه شود ریزریز
در آمد از جای چون باد کوه — چو باشند موشان کروها گروه

تو گر میتوانی بهر جا ریم
وگر نیست معذورت ای بیهمال
ازین در طمع برون کش که ما
بود بس جهان آفرین یار من
چو از حرف بوطالب این نکته شنید
گر اینش در آغوش و بوسید دست
بحفظش خود غصه جان پدر
که من هم درین راه خواهم دوید
مگر دم زهر اهیت یک جهت
شنید این سخن چون ز بوطالب
بوطالب اگه در اندیشه شد
برخویش کرد از قبایل طلب

بجا آرم شرط نکهدارم
ندارم طمع از تو در هر محال
مرو من پی کذارم الا بپیش
بهان حفظش اعوان و انصار من
نه شادی بکردار کل بر دمید
که باید چنین دیده بان پر درست
بمن آنچه فرمایید داده کر
بست عنایت خدایان دهم
اکر تیغ بارد بسیر روز شب
از دکشت آل شاه و کرد ش دعا
بتدبیر کار آن خود پیشه شد
بنی هاشم و هم بنی مطلب

طلب نمودن ابوطالب علیه السلام جمیع بنی هاشم را و مشورت با ایشان

برخویش و فرزندان او

کرامی تر از فرزند اهل شرف
مرا هیچ از کفرات نکذریم
دلی دشمنا نند چون بیشه زار
چو بشنیدند آن مهتر انجمن
بدل شاد کردید و کردند آفرین
کرانه بر این کار شب کردهم
بدانید امیت تدبیر کار
ز بس در مضامت بود بی نظیر
بآن قلعه ماند که از چار سو
بر فعت رسیده سر شرفش بفلک
ندارد چو صد دق یک دیش
در آن شب باید شدن بهکروه
شنودند چنین را و استوار
دکر کاه آنی عدو آفرینک
بود جنک از یک حرف با عدو

بحکم تو داریم سر را بخاک
اکر سر بیازیم اکر سر بریم
حضور و است قدیم در کار زار
ز اصحاب بروفق خواهش سخن
بجز مژده انکه بیاغ چنین
بز انیس شما راحب کردهم
که شبی که ما راست رکوبها
ندارد بدا و دست چرخ اثیر
بود سنک یک لخت از چار سو
نیابد در و ره بیزدان ملک
چو شد بسته بندد کمر بای پیش
کر فتن و طن جان بیکان بکوه
که بد خواه از وی نیابد کذار
بکیریم سر دشمنان را بخنک
بکیرند از هر سو فرو

دلا تا کی چو غافل خفته باشی
یکی کو رفتی و یکی خفتی
یکی بر کن تب شعله خیز
بدینگونه دیگر بلیات خیز
چنان زیرک چنه که در عداوت
بدان ناکسان قهر غالب شوی
یکی بر کن تب شعله خیز
بدینگونه دیگر بلیات خیز
چنان زیرک چنه که در عداوت
بدان ناکسان قهر غالب شوی
بدین حرف کهتی در آن قفت
خدای محمد را می کشد
بدینگونه نه گذشت هم چندگاه
زهی پس نیبان شه بحکم آله
کز روزی هم سر فراز عرب
ز صفدر بن کشت این طلب

رحلت نمودن ابوطالب علیه السلام و استدعا از بعالمیان فاتحه و رسیدن صبر ایوب جاوید

ابوطالب آن سید ارجمند
ز نامسازی طبع شد دردمند
ز مسند به بستر تنش جا گرفت
هش از در جلد عصا گرفت
هش هجر خون در رگ پی دوید
بهر استوان ناله چون نی دمید
بیماری صعب ره بگز شد
زوال تب و توش از تن فرو شد
چو دید این حال پریشان شاه
همه خمگساران و خویشان راه
غمین و اندوه فراهش شدند
متفقه بفکر علاجش شدند
هر جا که زاده دستان داد کس
نشان طبیب سیحا نفس

کنون آنچه گویم ز من بشنوید
که دیده دو گیتی ز غم وا رهید
نخست آنکه دارید پاس حرم
که دارد شما را خدا محترم
بدین فخر دارید هر خاص و عام
که هستید خدام بیت الحرام
اگر آنچه پیوندم نگسلید
باضعاف با کید گر نگسلید
تو خویشان خود را ز هستی مدید
بدارید پاس رحم را نگوید
ز حرص فزاینده بر زید دست
تنها شده دار بر مسکنت بشست
قصیدان خود را حمایت کنید
بدرویش با مسکین عاکنید
نخورید هرگز گرو در دروغ
که زشتیست وکی دل پذیرد فروغ
ببندید دست خود از مال غیر
که برتر کز تنها بیند از آن مال خیر
بدانید دیگر محمد نبی است
ورین حرف قال از زبانم نیست
فرستاده اوست رهنمای جهان
پی رهنمائی سوی کردگان
بفرمان حق آمد و حکم او
بود حکم او حکم پروردگار
چنین دید و دم من بشرح متین
که دوشش کبود و سر سرزمین
ز مکه عرب تا دیار عجم
در آید بفرمان او یک قلم
بسا نامداران داد تبا
که گردد ز مهر کشی خاکسار

رسیدش چو بسیار آرام و جان — روان بال بنام شد سال جان
ز فرط غم و ظلم دل جنبا — برون آمدی کم زده و لقمه را
بحکم خداوند بوبوش رضا — نمیگشت آزرده دل از قضا
چو دیو ندبی حکمکاش قویش — نظاهر نمودند در کین ویش
درین بار کردند چندان ستم — که دشوار شد بوبش در هم
نهان در دل پک و گر جای — گر بیرون نهد چندی از کبریای
طلب کرد پس زید را نزد خویش — باو گفت عزمی که بودش پیش
نمودش بخود همسفر از کرم — بسوی قبایل برفت از حرم

نهضت نمودن حضرت ابراهیم علیه السلام از حران و آمدن بکنعان و گذشتن بر قبیله
کردوشقارت هزده از قوم خود سر بجانب بیابان و دعوت نمودن بتوحید

نخست آن عجیب خدای دوده — بسوی بنی کوچ نهضت نمود
برین مبین خواند شان مصطفی — اجابت نکردند اهل جفا
درانجا بسوی کرده دگر — بزم مود تشریف خیر البشر
بآن قوم هم رو نمود او بسی — ولی بانی نگذاشت در کسی

تن او بوش بخش ضعیفان قوی — بهوشت رسان نادیدان توی
بگفود اگر دست اطفت مرا — برآید کجا حبسه من دیا
الهی بود این بلا گر خشم — نجات و زنر عفو تو دارم چشم
اگر آنکه باشد رضایت در آن — بود این بلا جمله آرام جان
بهال چو یم بسوبت مصیر — که عفوت بس است نصیبات کثیر
بده یاریم یاب از توان — مرا سازد غیر وزیر دشمنان
بفرمان نبی تازمان دراز — بدانای اسرار مسکنت راز
درانجا بسوی حرم شد روان — پس از قطع ره سر در انس و جان
بجائیکه بعد من تکله بنام — رسید زده و دزده یک شبام
زن انجا حرم بود دیگر ده راه — شب انجا بسر برد آن دین پناه
چو شد وقت طاعت نشست و بدین — باستاد پیش جهان آفرین
نزیتی در انوقت از مقیمان — گذر می نمودند از آن خوش مکان
شنیدند ان قوم از ان سرزمین — کلام الهی میسان نماز
چو گردند گوش آن کلام انجیل — تعجب نمودند جن و پری
بگفتند باهم که جز از یگانه — بدینسان کلام متین تو نیم

بهر صوم و وقات خمس صلوة — هم ازیم حج و نصاب زکوة
ولی آنچه او در سموات دید — بدیان و این آنچه گفت شنید
بشان و منزلش در اهل خبر — بسی اختلافست من زان خبر
زبان بسته دارم از آن گفتگو — که دانه خدا در سویش بگو
ولی دانم آورد در زیر پا — سموات را سر و زانسپس
همان عرش و کرسی و خلد برین — بدانسانکه فرمود وضع لاتین
ز هجرتوی و کلی مرا با بدید — مطالب بکفت و مرا طاقشنید
چنین گفت راوی که آل عبا — که در قول و نیست یکو خطا
نبی داشت بر سطح افلاک پی — علی در تماشا بحصن سری
ز پیش نظر گشته رفع حجاب — علی بود در سیر با آنجناب
هر جا شه دین هر چه گفت و شنید — علی نیز آنرا شنیده دید
ولی آنچه گفت او ز امت بگفت — ز حق و عده نصر و دولت شگفت
بیاید بیکا سیند کاینات — گرفته بکف آن بود نجات

از مرحومت مصاحب لولاک ... نقل مجلس عالم ... فرمود ... آورد سلم

زبان شاه دین لب گشت باز — جوابه جنان لب بخش کرم بود

شنیده نهان بی تفاوت نشان — شنیدند از سخن مشغل بیدان
ز گرد ره گشتند اهل شقاق — که اکنون بگو ای سوار براق
چه داری ازان کاروان خبر — که دارند سوی مادر سفر
سوی وطن گشته عازم رهسپار — کجا بینداشان بگو هر که دیدم
نبی را نگه زهر یک نشان — که بود و غلامان جاگلان کاروان
ز گر آنچه شب در آن تیره دشت — بیک یک ز آن کاروان گذشت
ز آغاز رسول خدا دیده بود — باحوال پرسان بیان می نمود
ز انجمن سخن آنقوم انجمار جو — بفرمود آن مخبر راستگو
کزان ره نوردان یکی کاروان — رسیده بیک منزلی بیکران
گروه اگر از حادث حجاب — بیاسایند فردا سر آفتاب
چو آگه نبود از آن کاروان — بدانسان نتوان یکی کاروان
گشته از تفرقه یکدیگر — که نبود ازین واقعه تازه تر
سحر بر سر راه بایستاد — نظر بر ره کشور شام بست
گر ایشان نیایند وقت صبح — بود آنچه گوید محمد دروغ
زبس چیز گشتند بدستان — برخشند وقت سحر بگمان

بخفته توهش همه گیهان — گرای نامور مهتر مهربان
بخیر لطف احسان خلق تکو — دلی کرم خوش لب نرم کو
مبر امید کیها نمودن مدد — بدرخواست نگذاشتن بیشتر
ز دشمن بخجد اشتن او پناه — شدن ز و پر در بر و زیبا
دگر از تو چیزی نداریم یاد — خدا شاد از تو کو لیم شاد
چو بشنید از قوم سعد ا نیکنام — چنین گفت های قوم با احترام
زمن بشنوید این سخن بی حجاب — گر از دین احمد شوم کامیاب
کنون از شما هر که خواهد مرا — درآید در این دین مصدق و صفا
کشد انگه گردن فرمان من — برنجاند از خویشتن جان من
دگر گر زقوم حرف با او حرام — همین بود اندر زمن و السلام
شنیدند قوش چو این داستان — بگفتند یکباره خرد و کلان
گرای نامور راه ما راه تست — بجان میکنیم آنچه فرمان تست
نمودند اسلام جمله قبول — دل هوشمند شاد و دشمن ملول
از آموزد دین را قوی شد یقین — دگر مصعب مربی هر انس
تقاضا بر عوت نمودن گرفت — تعالی حق دین فزودن گرفت

ز اینشان چو فارغ شد آغرین — بران مصدق و آن عزم انصار این
بفرمود از انپس تقرر چنان — که بعد از طواف حرم همگنان
دوم شب بشبهای تشریق حج — بیایند هر حصول نفس
بشبگی به شب عقبه بنام — نهایند با بوس خیر الانام
شود طالب شبنشان دین شمرد — بران شرط بیعت نمایند
چو آمد شب وعده هنگام نوم — گر آگه نکرد ند کفار قوم
ز خفته یکی مردان کوه — در آن شب جمع آمدند ان گروه
بیامد با خود شش ا نبیاء — پیاورد با خویش عباس را
که عباس بر عم آن شهریار — نکرده هنوز ا چه دین اختیار
ولی داشت چون بره از ا نبی — ز چون دیگران نیز بگزید کوش
پیمبر چا بود چراه خویش — گرو در گشود با گذارد پیش
چو آمد در آن شب بنا ردین — نخست ریسه ند انصار دین
بدیدند چون ده رخسار او — شد ند از دل و جان خریدار او
بصدق دل آنقوم مزدان پرست — زنی را نمودند تقبیل دست
بپیمبر تعهب بخواهت شان — بتوده یکخوده چا یگه ساختند

که از خویش و پیوند خود وا نکرد ... نیامد از او هیچ بیرون ز درد

چنین گفت با آن جهاندیده مرد ... که آید دلش از غمی بی‌خبرد

سپاهی به دشمن چو این بشنوند ... که در دست بد خواه افتد گزند

که آخر بهست عهد و میثاق بیم ... جهان بد کند اکنون قدر خویش بیم

مخواهید اسیر غم غرقه‌اش ... بیاد آورید ای بی‌خویشش

که دوشه به انسانکه تا حال بود ... ز رنج غریبی نوجوید رود

شنیده نیاید چون این خطاب ... سخن تا نیاید به هر جواب

بر آشفت و سعد زین گفتگوی ... بسوی رسول خدا کرد روی

که ای روشن از تو آفتاب ... اگر حکم باشد بگویم جواب

باو داد از این شرف کاینات ... بسپاس ایزد کرد لفات

بسوی شهنشاه دین کرد روی ... در آمد به نیکو نه در گفتگوی

که ما را خود ای قوای راهبر ... نخست امر به ترک دین پدر

ذکر مناظره سعد ابن زراره بقداس عم سید کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

که تن زین آیین بر آنگ ... بود کار دشواری ای شهریار

باو یار رسول بتقدیر کار هم ... بسی سخت و دشوار بر مختشم

گر خود را کنه نهاده و یکری ... نه این کار آید ز مهر خود سری

در اول چو کردیم استقبال ... در آخر نمی شاید از ما مذال

چنانست امید از داد گر ... که نبخشد ثبات قدم آنقدر

اگر فرزند و جان و مهر جان و تن ... فدا تو سازیم مست بجان

بفرمان خدا تو رهنمونیم ... برین بگرویم و برین بگذریم

وز اینسان بپاس آورد روی ... بجنبش گی سید نامجوی

چه میخواهی ای نامجو از بگو ... که بگذاشتیم از سر خود بگاه

کسی را که از جان خود دوست ... نماید همه کار دشمن نست

ولی چون نبی یاری آنکس نیز ... بانصاری خویشش را کنیز

کس آنرا مزیکانه خواهد مدد ... که از خویش و قومش مدد کم آید

پس انگاه شد با نبی همزبان ... بجنبش که ای مقتدای جهان

بفرمای خود آنچه خواهی نهید ... وزین جانثاران بین چند و چند

شها دل مینیه بر این دوغ گر از راستی نیست آنرا فروغ
شنیدند اعدا چو ایشان فتند برفتند خوشدل سوی حرم
برون دو گرد اهل شب دیار سوی کشور خویش بستند بار
ولی بعد چندی براعدای دین شد اسلام آن نامداران یقین
بران قوم چون بهتر شان بود گر سوی وطن رفته بودند زود
گشادند بر جور اصحاب دست بسا تنه چندان ایشان شکست
گر تتوان بیان کرد تفصیل آن وگر خود بگویم سود و زیان
عجب خلق چون بد بدین گستم چنین نام و فرمان لطف و کرم
گر اصحاب هجرت بدیشان ستم نبان یکیک نیشم اعدا دنه
بنا دند یاران بفرمان قدم برفتند پنهان بدنبال جم
بدینگونه رفتند یاران تمام علی ماند و بوبکر و خیر الانام
بیا ساقی ای عیسوی دم عجیب کرم خوی بی مر اشه نصیب
می بصلی نذر ایا غم کهن غریم علاج و بغم کن

مصایب نمودن کلفه در مصیبت سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم
منکر نمودن قضای شقیه بیم اشعار در فضایل ساقی کوثر

چو اخوان و انصار دیدند کشته نخست آرزو جنگ ما گشته
نه بینیم آرام و یکرنگ خواب شب و روز باشیم در اضطراب
بنا شد بخزرم افسانه نه بزخانه زین و نه گرخانه
مدام از دم تیغ نوشیم آب بود خوان ال بزم ما شراب
بدان بد گرین پیش لشکری کنیم گر بنیاد این فتنه را بر کنیم
در نجف بود غدا بکه گه گر نگاه چو پری ده آمد زده
چنین گفت دنیای این دوتان گر شیطان بدان پیروزه روان
چو دیدند اعدای دین نبی بنجلوتگه خود یکی جنبی
بشتند لب را زان دانشان بان پر گشتند پس همزبان
برای پدر زادان بگو کیستی گرا خود ری اینجا چی چیستی
اگر گفت کزین ودر دون آمدی بانجانه ناخوانده چون آمدی
چنین گفت آن چرخ کم گشته راه گدا زال بخدم یکی خیر خواه
صواع و زمیل را بجان بندوم دل از بهر اصنام آکنده دم
نذر و تحفه و گربی گمان زین پرده شمن تری در جهان
شنیدم ز کوینده ا محترم گر مروز نام هزاران حرم

بدینسان گر فتند دنبال او | کنون شد بشنو از حال او

ذکر گذر آمدن صیاد ابرار بغار و رسیدن کفار و نگاه داشتن ملک العجب عجیب خویشی را از آسیب اشرار کفار

چنین گفت راوی که سالار دین | چو سالم بحفظ جهان آفرین

ز نزدیک آن قوم مهر پرست | بسوی سرای ابوبکر رفت

پی هجرت او نیز آماده بود | که سابق رسولش خبر داده بود

بنی چو بر در خانه اش شد فراز | بکوشش ندای سفر در کشید

چو بوبکر از آن حال آگاه شد | ز خانه برون رفت و همراه شد

گرفتند پس راه یثرب پیش | بنی کنده نعلین را پای خویش

بسر چون آن راه رفتن گرفت | پی خود ز دشمن بپنهان گرفت

چو رفتند چندی بهامون دشت | قدوم فلک سای بهروج گشت

ابوبکر آنگه بدو دش گرفت | دلی زین حدیث است جانی شگفت

که در کس چنان قوت آیه دید | که مادر بقوت تواند کشید

برفتند القصه چندی دگر | چو گردید پیدا نشان سحر

بکشتند جائیکه باشد پناه | ز خشم گسان دور و یکسو راه

چو شد کار بر دزد خفته چنان | رسیدند کفار بالی بجان

دو آدم گفت پی آن یار غار | که بر دو ی سوراخ بود آشکار

رسیدش ز دو خان زاری کزند | وزان دره افغان او شد بلند

چو بر او گفت آهسته اش | رسید خدا اهل کن را زگوش

خورد خم کفر ان جدا بلند | گر از خم افعی نیالی کزند

چو نزدیک گشتند آواز پای | بر و یکی غار بالی جوان

چو نزدیک گشتند آواز پای | بر و یکی غار بالی جوان

بر و یکی غار بالی جوان

شدی چو بر بو بکر هنگام شام ... بردی در آن غار آب طعام

نمودی چو از حال اصحاب شر ... حبیب خدای جبا نزد خبر

گرستند و جستجو آن کروه ... شب و روز در شهر و صحرا و کوه

دگر راعی بود عامر بنام ... که کردی شبانی بریت الحرام

کروه نیز اسلام آورده بود ... ز تیر قی توفیق می خورده بود

شدی شب نزد شیر نذیر ... بردی بر پش هدیه جانی شیر

خبر ایشان دگر از صدیق دهد ... بندیجکس واقف از راز نه

بنی گفت پس بو بکر را ... که ای چون پدر اهل صدق و صفا

دو جاده نه باید کنون راهوار ... که دارد سیاه به شب دیار

برفت از برش چو پدر بو بکر زود ... بنبال کار یکه فرموده بود

هم از اهل این بدی حمد دار ... براو کرد راز نبی آشکار

بگفتش فلان روز وقت سحر ... دو جاده بهر هم بیریم

از و حمد دار این سخن چون شنود ... دو جاده در دم مهیا نمود

نشست از بر صدق در اشتقاد ... که بوبد شب و ره اسوی بلاد

کنون کوش کن قصه آنکروه ... که بوده بغوینده او دشت و کوه

برآمد بآن دیگری حمد دار ... همراه او گشت عامر سوار

گرفتند پس سوی یثرب شتاب ... بیراه به بر ساحل رود و آب

برآمده آنروز و شب سید یک ... بروز دگر تا ظهر تنگ

برفتند تا گرم گردید روز ... چو تفتنده شد آفتاب تموز

بآسایش آمد نبی را نیاز ... سوی سایه سنگی آمد فراز

در آن سایه خورشید دوران فزود ... بدولت دمی استراحت نمود

چو شد گرم چشم رسول خدا ... بو بکر بهر حصول خدا

بهر سوی شد تا بجمد کشیر ... گرفت از شبانی یکی جام شیر

بنی دید از خواب چون باز کرد ... بنوشید آن شیر و شاد و نوازش

چو خیر البشر دید رو بر براه ... نزدیکی از قبایل رسید

بزرگی چشم و هشت سر او نام ... دلیر و جوان بود با احتشام

یکی رفت و بگشش گرای محتشم ... بین دم نزد دیگی این چشم

چو سیل بهاری دو اشتر سوار ... گذشتند بر ساحل رود بار

گمانرکه باشد محمد بهین ... گر آورده رو سوی یثرب زمین

بپرسیدند سراقه از جا بجست ... شد تیزه بر پشت زین بر نشست

بگویم او را از دشمنان حال تو — نهان دارم از دشمنان حال تو

شنیدند این سخن چون رسول خدا — بفرمود در حق او این دعا

که یارب تو از فتنش او را نگهدار — اگر هست گوید بجا تش وجی

چو در صدق نیت بنوشش فقور — برآمد زجا دست و پای ستور

ثنای نبی گفت و سوی حشم — روان گشت سرا قه قحشم

از آنسو ز اعدای آن شهریار — از آن راه بر کس نکردی گذار

بگفتش سراقه نامور — ازین ره محمد نکرده گذر

تو بیهوده رنجی گمانش ای فلان — بگویش زجای که بی نشان

بدینگونه اعدای دین را تمام — بگرداند از راه آن نیکنام

وزانجا روان شد نبی بیشتر — بجی دگر اوفتادش گذر

گذشت از بر خیمه آنجناب — نشسته زنی دید در پیش باب

بسال و بعقل و بعفت گران — بدین زاده و خادم میهمان

بگو با تو ای شهره در خاص و عام — یکی شیره زن ام معبد بنام

برو بگذشت بر وی رسول خدا — بگفتش گرای صاحب این سرا

اگر تو داری دگر مان بشیر — بیاور بها آنچه خواهی بگیر

چو از نشر آن بیش پرشد مشام — از آنجای برخاست خیر الانام

بماند هم بشه رضعف از خاخوا — بجا نه بنشست با گوسفندا

دو دوه ام معبد بحیرت بماند — برو هر زمان نام میمون بخواند

وزانجا نبی با رفیقان خویش — باقبال و دولت روان گشتش پیش

چنین گفت راوی که آن محترم — چو گذاشت هرون قوم ازان حشم

ز آن آمدن آمدان بطحا و یار — گروه ند جویای آن شهریار

یکی از آنجماعت بریده بنام — سعاید خود را بخیر الانام

ره اشنای ره آمد آن نامور — بجراه جستند و مرد و دگر

نبی را بدیده و بشناختش — بپرسش نبی لیک بنواختش

بنامش بپرسید خیر الانام — بجستا بریده پدر کرده نام

نبی نیک بگرفت از و فال — بفرمود نیکوست نام و آل

بپرسید انگه ز خیل و حشم — بپاسخ بگفت از نبی اسلمم

بشه شادا ز نیم تنه اینجا — بجستا سلامت بمانیم ما

دگر از نشر اوش نبی کرد یاد — بگفت از نبی سهم دارم نژاد

تهم کنان سرور پاک کیش — بجستش بیابی تو کیش خویش

در انجا بنی طرح مسجد فکند
بشد بر زمین آسمانی بلند

بود اولین مسجد آن سجده گاه
که کرسش بنا سر در دین نهاد

بنا نهادنیزه وان شه متقی
چنان کرد و اساسش بر تقوی نهاد

که تا حال مذاست نا انسان بجا
بود در عرب نام آنهم قبا

بهر جایان دشت انجا مقام
که آمد علی هم بنسبت الحرام

چنین گفت راوی که بعد از فتح
سر و داد کرد بر جرم بوعلی

بزد بس که بر تو شه خاص و عام
امامت طلب نی و دیا قوض و دام

او کرد آنرا شه اولیا
که فرموده بود شش جهل خدا

چو پرداخت زان کار و با اتمام
بیثرب روان شد زیت الحرام

زنهاد اعدا چو مرکب بتاخت
پیاده و بنال جانان شتافت

هنوز آن شهنشاه بد در قبا
که آمد زپی سر بر اولیا

پیاده بریده ز بس مرحله
قدوم مبارک شده آبله

رسول خدا چون علی را بدید
ز شادی بکردار گل بر دمید

بگفتا الهی زبان برگشاد
که فخش بپیر چنین بر نداد

بپرسید احوال و بنواختش
بپهلوی خود جایگه ساختش

فرشته مرا دم زآئین کیش
برفتند با که بهر ای خویش

دگر خانه شیطان شده بت پرست
زبیم ان پرستی کشیده دست

ز دل بیم جان آفرین دور شد
ز بیم دغی شرع مستور شد

چنان تیره از کفر شد سینه ها
که از کثرت زنگ آئینه ها

جهان لبسکه پر شد ز بهتان و عیب
ز مردم بیفتاد و سم آب

تضرع بجان شد شعار بشر
که برخاست تیغ کتاه از نظر

ز تاریکی کفر روی جهان
چنان تیره گردید کاکل زنان

حق نوبش از غیرت انداختند
بتاراج هم رستخیز ساختند

جان و بخون دستها خیره شد
ز کردار آن چشمها خیره شد

بر افتاد چون دین حسن از میان
فرستاد بر حکم حق بیکران

که آئین حق آشکارا شود
جهان باز از کفر پیرا شود

بدانید ای معشر مسلمین
که هر کس مصدق و خلوص یقین

نهد سر بحکم خدا و رسول
کند او دگر طاعت او قبول

بود اجر آن چند و بیشمار
بروز قیامت شود رستگار

وگر آنکه بیچد سر از حکم او
نیاید و بروز جزا روی سو

فرود آیم انجا که زانو زند
مرا جای بودن همانجا بود

بدینگونه هجارده ره ببید
پس از رضا صاحبی در قضای رسید

که بود از دو طفل قیم آنمقام
یکی را سهیل دوم سهل نام

زمین بود اما عمارت نه ست
در انجای هجارده زانو گذاشت

بنی گفت اینجا بود جای ما
اقامت گزیدا و ما وای ما

شنودند انصار عرض انچنین
که تا جا شود راست بر این زمین

بشریف مقدم رسول خدا
نوازد یکی را ازین بنده ها

کند خانه خاص می انتخاب
بتابد بر آن کلبه چون آفتاب

چنین داد پاسخ مشه انبیا
که بر جا رود باز این چا بها

همانجا بفرمان پروردگار
نمایم منزل کشا نیم بار

بنی را چو رفت این سخن از زبان
ز جا جست هجارده شتر روان

برفت اندکی راه و بنشست باز
فرود آمد انجا شه سرفراز

ز اعیان و انصار خیر الانام
نگفتا با یوب مرای تمام

چنین داشت معروض خیر البشر
که این بنده را کلبه مختصر

از اینجاست نزدیک ای شاه دین
بدولت در انخانه بگشای بین

چنین گفت راوی که سالار دین
سترهای از و خاک و کهتی چنین

باحوال آن بخشش با غبان
که گردی نه معقول بود شان

شنیدم که در جنگ صفین شبام
برآمد چو تیغ عناد از نیام

بشد کشته نا بیگو نهاد و
ندانم که بودش با اجتهاد

بتابید بخشنده داد و کرم
اگر عمر یاری دهد آنقدر

که دین و در این خانه تمام
شود کهنه آن دا ستان و ختام

کنون میگزیم صرف از گفت خویش
درین داستانی که دارم پیش

چنین گفت راوی که با بنظفر
بنی بود در خانه خانه خواه

چو شد مسجد و خانه آراسته
بدانسانکه بودش بنی خواسته

بفرمود تا منکان شاه دین
در آمد بمیرج شرف ماه دین

بدولت در انخانه بگزید بود
همان نیش شد چو جلت نمود

کنون باز گویم ای آن قصه کشت
که در سال اول ز هجرت گذشت

بر شته را راوی این خبر
بسانه بنیسان بابل سیر

ذکر ایمان آوردن عبد الله بن سلام رضی

که روزی بسول خدای دو
بارشاد اصحاب مشغول بود

گفت از شاهنشاهی روز قیام — نشان نخستین شد که رام
پیامبر گفت اشرف مرسلین — که اول بحکم جهان آفرین
ز مشرق شود دوده آتش بلند — که خلق از نهیبش بمغرب رمند
دوم اهل جنت بروز قیام — بخشنده اول که این طاهر
نبی گفت آن اهبی بی قرین — که بر پشت او ایستاده زمین
غذای نخستین نر و سپید — بود پاره از جگر بیه آن
سیم آنکه ماند چرا او بشد — باوریکی دیگری را دهد
پیامبر بفرمود خیر انام — که از نطفه مردان چه کام
بود پیش فرزند مادر بآن — چو شنید این سلام از این بیان
فرامش شد آن پیچ گمره فریب — بیاورد اسلام بی شک و ریب
دگر در پرسش سال زید سعید — که جد خواجه خلق را از جلیه
بفرمان داد شه سوی کعبه باز — که با حج حرم را بود از حجاز
بیاورد بحکم شهنشاه دین — چو مر را از بطحا بوقت زمین
رسانید محفوظ حفظ آله — ز آسیب درد و بد کینه خواه
دگر عایشه جفت خیر البشر — که بودی بنا بر صغر با پدر

بود دانش فضل و افضال بهر — بر اصحاب دین نامور کرد ان
نماید بفرمان ایزد جهاد — کشد تیغ بر روی اهل عناد
برین و آبا آن جایگاه — کرا بشتر را نیفتاده راه
بود خاتم و افضل انبیا — منم آن پیمبر بحکم خدا
چو کرد این سخن را تمام ابتدا — بگفتند موسا بیان در جواب
گر داریم از تو گمان چشمداشت — که عهدی گذاری بما در میان
نرا اول رتبت بگوید نکو — که هرگز نگردیم برگرد و
شنا دشمنان تو یاری کنیم — ز یاد و ستان کین گذاری کنیم
تو هم چون ز دشمن زنا اختلاف — بتکلیف اسلام داری مصاف
در آئیم در شهر بی و اهمه — نائیم دادو ستد با همه
بخوانید اصحاب آزار ما — نکرد ابو دکار با کار ما
برین عهد باشیم تا آخران — گر انجام کار تو کرد و عیان
چو این راز پنهان شود آشکار — کنیم آنچه آید در آندم بکار
چو بشنید این گفتگو آن رسول — نمود التماس بهود ان قبول
نوشتند بس نامه بر عهد خویش — مهر کرد بر هر یکی شست خویش

بنی کرد و آمد ایشان عطا | نمودش زنبیه بهودی رها
چو آزاد کرد و بدادش آن بنیه کی | بتن همچو جان شد غلام نبی
بده ساقی آن جام کاشن نجات | دواغ مرا شستگان چون بهات

آغاز واقعه سال دویم از هجرت مقدسی و داستانهای یافتان قبله از بیت المقدس به بیت الحرام

کرد تا تحل حکم نماید رقم | زد رود از هجرت بسال دوم
شد از حکم داور بر اهل نظام | سمین چرین سال ماه صیام
ز کرحکم بر داون فطر نیز | شد از نکرد کار علیم غیر تر
شد بدر و عید اشرف کائنات | بصحرا درین سال بر صلوات
ز کر آنکه دانای این داستان | روایت چنین کرد از راستان
کز قبله قبله گاه انام | در آغاز هجرت المقدس مقام
بنی رو بان سوی کردی نماز | وزان بدر بان سوی دین در ترا
گر جز قبله چون پسح از دین ما | بنا شد نبزد محمد روا
اگر دین ما اصل مطلق است | چرا قبله ما درست دقی است
چو بشنید طعن یهود آن بخیل | از آن گشت بلبع مبارک دلیل

ذکر خطبه نمودن سید انبیاء و سید اصفیاء و مقتدای اولیاء و علمدار تقدس و عفت حضرت فخر النساء یعنی فاطمه زهرا صلی الله علیها

طلب کرد تا نزد یکان کسی | بخوان خورد غلمان بیاشکری
کن اهتمام چراغان سرور | بر افروز شمعی بهر سو ز نور
کز دخانه شاه دین مصطفی | خدا میکند نسبت مرتضی
دکانات منوض بروح الامین | معین مشاطگی حور عین
دیک همه در سر انجام کار | فلک از نکو کب بر است شام

دریغ چنین گفت یعقوب زین — که دارم دو معنی برافتد ازین
نخست آنکه شرم آیدم از نبی — دوم خامشم کرده دست تهی
بگفتند پیش ای شهریار — تو در خاطر خویش ازاینها مهار
ترا با نبی نسبت دیگرست — ازو آنچه خویش کنی دیگرست
نخواهد رسول کریم از تو هیچ — ز دست نبی نیز جز خود مپیچ
برو از غیب یزدان علی ولی — بگیرد گر رفت خود نبی
عرق گیرد از شرم پیشانیش — گنه ده که خفته است پیشانیش
بیامد پیش پیمبر نشست — دلی شرم گفتن نداشتش بدست
بگفت از خیانت همه راز درون — برفت آنچنان بی‌زبانش برون
برو زود دم گیر خامش چو دی — برفت بیامد بگوید سخن از نجاب
برو در نسیوم مرس از آن کج بجای — بیامد بگوید سخن از نجاب
بیامد بغرمان رب جلیل — بفرمود رسول خدا جبرئیل

آمدن جبرئیل بفرمان رب العالمین امر نبوت سید

برای تو کرد این ملایک مقیم — نبود و نبود بر آن نشان راز دهم
شه آدم از نخوه خورد و هلاک — نخواهم که سگستن بیام خاک
ز آدم بمن حکم چه آورد کار — رسید آنکه قدری تو هم زین شمار
برای چه بهم محمد پیر — ز بعد ستایش بود این خبر
که بستیم بر پیمبر بهم — هم عقد آن هر دو و زین
مبارک کی بود بر تو این اعتماد — بیاری ز ایشان شمار فزود
بهم هر زمین عقد ایشان بهم — بود این بکبر را بآن ارجمند
بگفت این و بگذاشت پیش بهم — نشاری که آورده بود از سپهر
نبی بس بدان ژوه شد شادمان — ستایش ز پی شکر بر نوزبان
چو جبرئیل این گفت در ساعتی — درآمد چو هندم علی زد درش
نبی پاسخ جواب دلی کاو فزود — زبان پرسوال و حیا ستاره
بیامد بدانسان که خود پری — سر انگنده بنشست پیش نبی
رسول خدا دید او را بپیر — نبی چون تبسم کنای بهر
بخندش همی گمان آن کرم — که باری کرا جستی این عم
بگفت ای نبی ای حبیب خدا — دلی پیش ازان کو کند ابتدا

ذکر آمدن آن شریف انبیا حضرت فخر الانصار رسول صحیح
ستیه و وصیا معین نمودن و وجه مهر و دیگر وصایا علی مرتضی ع

گرست او با سلام پیش از همه — در اخلاص او سبقت پیش از همه
وگر دارد از خلق خود دوستر — مر او را نصیبا بخویش شمرد فقر
نباشد چو او کس بروی زمین — بود سید اهل دنیا و دین
خدا را ولی و نبی را وصی — پسر عم و نور دو چشم علی
چو خاتون جنت شنید این خطاب — خدایش بفرمود خوشی جواب
فرو بسته لب سر فکنده بپیش — ز بس شرم کز خلق تبی شد ز خویش
نبی چون چنان دید از جای خاست — بفرمود خاصش بیاورد راست
پس آن مادر پاک را یاد کرد — بیاورد از دل یکی آه سرد
که امروز با بستی آن مهربان — که میکرد این کار منت بجان
بخنجید ای ارشاد بانی برخت — ز فرزند خود دیدی این روز بخت
بیاد خدا امروز بگشای لب — دو چشمش روان کرد خوشین شد ز غم
بدیدی عنایات حق را بما — شنیدی ز جبرئیل آن گفتگو
دلش بود فتحی ازین ره دژم — بفرمود تا گفته شد دل حرم

بخواه و چنین باز خرد نی — بروده چو پیوند بنی
بشد منقطع مجلس انشاد — علی را بنی نزد خود جای داد
بهر چنین داد و انگه مثال — که بر بام مسجد برآید بلال

ذکر کردن بیان عقد فرمودن فاطمه زهرا علیها السلام مرتضی علی ع

سه نوبت کند اهل دین را ندا — که در مجلس شادی مرتضی
چو انصار و چو اهل هجرت تمام — بیایند حاضر بوقت طعام
بفرمان او کرده دعوت جلال — چنان شد که از قدرت ذوالجلال
چو نزدیک چاشت بود هر کس که بود — ز اصحاب دین آن خدا را شنود
همه وقت موعود جمع آمدند — در آنخانه سور مهمان شدند
چنین گفت شادی که بوطالب — بقدری که ده مرد گیرند کام
بوقت کشیدن شدانش دهان — رسانید دست مبارک بآن
شد از من دست بشیر تدبیر — بقدری که اصحاب خورد و سیر
در آمیس بگفتم شه انبیا — که خطبه سر کرد و شیر خدا
بگفتا سپاس جهان آفرین — بر اصحاب آن نعمت بهترین
او کرد نوعی که گوش فلک — چنین خطبه نشنیده بود از ملک

بدو گفت آن خواب را مبر سر — دلیدآن خبر بود تو خود پدر
مرا ورا پدر نه مصور حقیقه بود — که در قوم خود صاحب رتبه بود
همان روز آن را نگشت آشکار — چو شنید ابو جهل شد بیقرار
بسوی حرم رفت آن تیره دل — که عباس را سازد از جای خجل
چو دید ش چنین گفت با زهر خند — زمان شما هم عجب شد بلند
بدو گفت عباس ای هرزه گو — ترا چیست مقصود از این گفتگو
ابو جهل گفتش تجاهل مکن — مگردان زبان از میان راست سخن
مکن تره با هم بیان غیبت — که خوابی که همشیره دیده است
چو شنید عباس ازو این نوا — بدانست کان راز شد بر ملا
ولیکن بخود داد پوشش جواب — که با ره کرد آن معاند خطاب
که من نمیکنم تا سه روز اشتهار — نشد صدق و کذب تو بر آشکار
همانم بسوی قبایل تمام — نویسم کتابت نمایم پیام
که تهمت زدا فترا و دروغ — نگیرد ز اولاد هاشم فروغ
بر آشفت عباس از آن گفتگو — بدو گفت ای ناکس زشت خوی
بین عجبها تر د اهل هنر — تو صد بار ی از ما هنر زاوتر

نبی و شه آنروز بوده نشاد — گر رتعنیف از طعن اهل عناد
وگر بود و ما تم بهر خانه — جز این حرف دیگر زافسانه
بر آن جمله گفتند کین اولی تر — که است اول ابو جهل دون
وگر نه سوی چیست اسیل شقی — وز انبس زان اشتباه باقی
چنان شد مقرر گر از بود و نمود — که دارند سامان و ساز جزو
نه بینی بدی کاروان — بماند یکی بر سر خان و مان
ولی بر لب زان سفر بار کشید — گران خواب بال و پر خویش دید
نمود نه بدر انش سعی تمام — ولی در نیاورد او سر بدام
وگر جمله شیبه با چند تن — نبود نه راضی از آن انجمن
گر از خانه بیرون گذارند پا — ولی بر نگردد بنها قضا
ابو جهل را پس خبر شد ازان — که دارند در دل خلاف فلان
گر پا از در خانه نهند پیش — به پیچند ازین ره عنانهای خویش
بشد نزد یکیک بکوشش گری — سخن گفت با هر یکی از وری
بطبعش بکنایت بسی سرد و گرم — بگفت دل جوید اگر دنرم
زجان و دلت شد ترا فی مشکت — نباید نه گاهد لبا بجنگ

پیاده شدی نوبت نوشتین — چنین بوده است نیبد آشتی
بدینگونه آن راه پیموده شد — باندازه هم لشکر آسوده شد
چو نزدیک بردند آب سیاه — دگر باره از وی حبیب آگه
دو کس را فرستاد و پیشتر — روند و بیارند زاد و خبر
بفرمان او در زمان آن دلیران — سوی بدر کشتند با هم روان
بسرعت نمودند طی راه دیر — رسیدند تا بر سر چاه بدر
قضا را چو اندر رسیدند نیز — بی آب بر دان زچه دو گنیز
یکی گفت با دیگری کای جوان — کجائی که فردا رسد کاروان
وگر آنکه فردا در آنجا رسند — بروز دگر خود یقین میرسند
شنیدند از آنها چنین ماجرا — فرستاده های رسول خدا
دگر گل در انجا گذر دند بوی — سوی لشکر خود نهادند روی
رسیدند نزد یک خیر البشر — رسانیدند از کار و از نش خبر
وزان آبگاه سفیان خبر داشت — زبس داشت در سینه هول و هراس
چو آمد از کاروان بیشتر — که گر در نشانیم شه را خبر
یکی پیشه در بود مجدی نام — که در منزل بد بود جوش مقام

که رفتن ازین ره کنون نیست رای — گر شه بنگ از دست بر خواهد آی
بیان یکره هم از ین ره بساحل روان — بگر دیم از ره ساحل روان
بس آن کاروان از ابطحان راه — بیان خم بگیرد و یابد نباه در
شه مذار ره سمت ساحل روان — شتابان تر از باد فصل خزان
بر فتند آنزاد را صبح و شام — گروهند جائی بگیرم مقام
گذشتند چون از محل خطر — فرستاده سفیان کسی بیشتر
که بودند بر کینه بسته میان — که بودند در ساحل ابطحان
بگوید که بر تاختش دگین شما — بپوده مگر بهر اداده ها
که من بتالیه لات هبل — گر شتم زجای خطر ای جبل
شتابید باید که گردید باز — مسانید این راستان را براز
که بشه در فتنه گشوده دهن — دل از تگرد اندیشه آسوده بهن
فرستاده فور ا رسانید زود — بداد او ل آن پیام آنکه بود
ارسانید پیغام را کرده ادا — برفتن سوی کعبه شان زد صلا
از آن مژده شد جوش ان گمرهان — که آمد سلامت بر دان روان
برحمت نمودن سوی خویش — بتندی بر دیگر کسی . آهنج

زین قصه باخاطری پرغم ... بسرعت روان شد بسوی حرم
که تا کاروانرا رساند بجای ... رود خود بنزدیک آن تیره رای
بهر حال شد با ایشان رفیق ... که گشته از دولت او غریق
روانشد بکین تنگ بسته میان ... روانشد او بجهل با سرکشان

اگر باز داشتی عنصبی بهره از زمره اهل ضلال

ولی نفس غرد با هوش را ... که بود مربی زهره را پیشوای
چنین گفت با قوم خود در زمان ... که این بد بخش هم بتیره روان
نخواهیم بیجا ز قول دو خصان ما ... بود آشکارا بی جان ما
کنون کاروان چون سلامت گذشت ... نباید عبث کرد پرخاش کشت
همان به که گردیم از آنجا بباز ... که هشیار نبود سر خود بکار
بگفتند قومش چنین در جواب ... که بود آنچه گفتی سر بسر صواب
ولی بی سبب با کشتن خطاب ... بود در میان یاران عار و ننگ
چنین گفت با نفس مادر دغم ... که تدبیر این کار را کرده ام

فجر یافتن اشرف مرسلین و حبیب رب العالمین از رسیدن اهل ضلال با راده جنگ و قتال از روی کین و مشاورت آن حضرت با اصحاب رایت

بخت ای خداوند جان آفرین ... بخاره ذات آسمان و زمین
ز احوال بنده تو دانا توئی ... بهر کار مشکل توانا توئی
بحکم تو بسته کمر بر جهاد ... تو فیروز گیرد همه اهل عناد
بجز یک از این بت پرستان بدین ... ده مرغان و فولاذ ران
نخست او ابو جهل را نام برد ... دگر یکیک از مشرکان را شمرد
با لیب پس پیش یاران بگفت ... شرف بخش عرش برین رو بگفت
همی خواست فیروزی و فتح و ظفر ... بر آن بت پرستان بیداد گیش
بود هر دو شب تا سحر از نیاز ... دعا شد بدرگاه حق مستجاب
مر آن لشکر ناسزا را بداد ... بکشت و بکشتند روز نبرد
ز دشمن از ایشان رسانید بقتل ... بفرمود و در ده صنادید اهل
شنید آنکه نام آوران قریش ... همی برد کین و دلی پر ز تیش

ولی با او نگویم و لی نزدیک — بروی مبارک بگویم در نگیب
بفرمود سوگند خواهی سفر — گر آیم دو رکعت بسر
گر روم ناملی سوی زنگبار — نگیرم یک موی از تو کنار
گر بسته بر قتل اعدای دین — در آیم پیش تو در دشت کین
برو تا بتن جان دو در کف نهیم — بیاویزیم شمشیر مرد شمان
ز آن گشته خوشدل رسول خدا — بفرمود در حق ایشان دعا
چنین خواست پس بهترین بشر — که آرزو رضا را بود خیر
دگر باره فرمودهای دلستان — چو گوید اندر حق دشمنان
نجا خواست این بار سعد معاذ — چنین گفت از روی صدق و نیاز
گرای اشرف خلق پروردگار — بود پی اجل در کمان نثار
گر اجان دل اینین علیست — بدست تو روزی گرد یار است
سر مطلق فرزند و خویش و تبار — بخاطر ذکر دیم سر تو نثار
قدم نه بدولت کنون بیشتر — که اورد گاهیم با جان و سر
روی گر بدریا بسر بر دیم — هم آنست موج دریا شویم
بفرمانشان تو آفرین — بران صدق و یاران نصار دین

کسی را کز اهل نجی دید — در انجا بمنی بگیرد و ببرد
نفرستاد بهان لحظه با هرسوان — بفرمان او شد با آنسو روان
چو شیر خدا بر سر چه رسید — تنی چند شتابران آن چاه دید
گرچه بزرگان علی سپاه — همی آب بردند از آن چه بچاه
بفرمود پیغمبر نیک خوی — که سازید این مشرکان را سبق
بگفتا ای اصحاب آزادان شده — از امشال عدا هراسان شده
نهادند بر طریق گریز — بدنبال نهشند اصحاب تیز
دو کس را گرفتند اران مکاشان — گریزان بر فتند آن دیگران
بن آن هر دو فرق راشد اولیا — بیاورد نزد رسول خدا
بفرمود با ایشان شاه دین — که دارند جا در کجا مشرکین
بگفتند با سرور انبیا — یکی پیشگاه در چون پشت پشت
بگفتا بسر در اینجا — که در پشت آن پشته دارند جا
دگر باره پرسید صاحار دین — که گویند چند نه مردان کین
بپرسید دیگر حبیب خدا — که هستند از اشراف هر دو کجا
بگفتند از جمله هشتاد و لیف — دگر جمله هشتاد پست و دو لیف

هنرمود رسالار دین ور جوان — که بد بطلیم مشورت با جهان
چنین گفت آن مرد دیگر دوخته — که جایست در آخر خته مدبر
پر آبست آن چاه و آبش زلال — نمیش مخوتیر بهر قتال
در آن مرد زین خیمه بر کنند — برای سپه حوض آبی کنند
خایم آنرا بر آب زلال — که تمکی بسیم وقت جدال
بنی کرد آن رای را اختیار — ولی وی را میکشید شطار
بیاورد جان لحظه روح الامین — بیاورد حکم جهان آفرین
بگفتی چل گز بزیر رکاب — که باشد جهان رای را خواب
سخن این ذکر تیر هوای صواب — زروح الامین گفتن اندر جواب
بگفتار راوی نمود و جهان — که کرد اندر صدق یکدیگر آن
درآمد رسول خدای دو دو — بتخ و ظفر رو بآنسو نمود
درآورد پا در رکاب ظفر — بره در رکابش روان شد غدیر
بیفتاد آتش در آن کار زار — بسینه در منزل یک نگار
چنان ریگ نرمی که رفتی فرو — شتا بنده تا ساق زانو فرو
زمین تفته چون آتش آفتاب — نبیدا در آن دشت یک قطره آب

ز دلها نگاهای بگشته بشد — زان آب نخل تین رست شد
زمین سخت شد آنچنان بیگمان — که سختی شد آن یک بیک را نشان
دلیران لشکر جهان آفرین — گشادند لبها بصدق یقین
قوی گرده دل جمله از اقتضا — کمر تنگ بستند بهر جهاد
زان منزل نخاب بستند بار — بگشتند آماده کار زار
برفتند آشفته و کینه خواه — بانجا که بود از پی رزم گاه
سیه زین چون بان سمرین — فروزان آمد از بار سالار دین
یکی جای گیرند نزدیک چاه — بفرمود کانجا سرا سر سپاه
سرا پرده و خیمه برپا کنند — بدانسانکه گفتند حوضی کنند
پس انگاه خود با سران سپاه — بیاید بجائی که بد رزمگاه
نشان داد اینجا باصحاب خویش — فتادند که سر کشان تر بیش
بفرمود کز دست مردان دین — خورد چون حجر آن نخل صد وان کین
بیفتند بر یک خران — در اینجا فتادند در انجا فتادند
بدین مژده گشتند اصحاب شاد — کمر تنگ تر بسته شد بهر جهاد
نمود ند آن جا بهادر نشان — که پیش پیمبر بکشتن

جهان به‌گیریم از انجا بتش
بیاریم هر یک ره شهر خویش

برآشفت بوجهل نزدان سخن
زبان بساخت تیغ و توش کرده

بخت این سخنهای بیهوده چیست
زده بانگ او بیخبر تیغ نیست

گر اینجا پی اشتام آمدیم
نه بهر سلام و پیام آمدیم

بسیل دو چون قدرت اشتام
بخت تو کی پس گذاریم گام

گرفتست آنگه بزهم سخن عزم بیدم
اکنون دشمن جانی هم شدیم

زپشت فرس بر نداریم زین
زاعدای خود تا نگیریم کین

تا هم اکنون باین پردلان
گر فتن سر راه بر کاروان

تر اشیم از سینه و شان تهم
بتوک سنان تیغ سیاهی خام

برآریم اول دمار از عدو
بشهر خود انگاه آریم رو

تنی چند دیگر هم از جادلان
بوجهل گشتند هم داستان

بیم خورد و مجلس از آن گفتگو
زده تنها هراز بعد آن بانگ و غو

غم هم تهمتن دلی باز گشت
بخت آنچه از ننگ فرجام زشت

نباید نداد زهر دو سو دل بهیچ
گر هر شیشه صلح افتاد دشخ

بس آن بخرد مرد مردم کینه کوش
نمیرد بنام مردی بهوش

دلی روز جنگ آگه کار زار
برابر توان داشت با سد هزار

نخواهند خود هم ز جنگ قرین
پناه از کسی گیر شمشیر خویش

کز من آنچه دیدم از ین دودمان
گفتار ما را ندارد زبان

تو گوئی شته بی ایشان بیاد
ندارد دیگر مرگ باز پس مار

بیشته شان شاه پیر و جوان
بود مرگ سودی عجب نزد شان

نیفتاد زان قوم یک تن بخاک
زمانه که دوتن نماند هلاک

زو چون حکیم این حکایت شنید
زهر پیش و از چهره رنگش پرید

برفته آمد چو دیوانگان
دل از بیم در بر چو سیماب جان

بدو گفت ای مهتر نامدار
دلم گشت سوراخ از خار خار

شاچون زخود غافل و بیخبر
ندانم که گردون چه دارد بسر

ازین پرده کافکنده بر دیدگان
چه بیست بیرون آورد ناگهان

نه زیست چیزی شما کار زار
گر گیرد این فتنه را بیخ و خار

نیفتاد زان قوم یک تن بخاک
زمانه که دوتن نماند هلاک

فتان خیزد از کوس و شور نفیر
شود کرم هنگامه دار و گیر

قضا بر دو ره از وی خود آشکنه
بود از دم اژدها دم زده

گر نیاز شفاعت مخوارشان — مخواهید کس بخود و خوارشان
مدارید هرجهل بو جهل گوش — گر بغض و عداوت از و برد و هوش
نخواهد بخرخواری بگمان — نماید بسبک کاره‌ای گران
وگر جاهل چند منصب و میز — گرد استه بازی بزد و ستیز
بآن چیز و بهزبان کشته اند — بخود و غره و پهلوان کشته اند
همان کینه عمرو بن حضرمی — گر شته کشته در بطن نخله همی
وگر دعوی مال آن کاروان — گر کرد نه تاراج اسلامیان
بهانه نمونده گر بسته اند — مراین جهل اعزم و استه اند
مدارید چون قوم جز این سخن — توای نامور همت بگزین
بگزین باویت وجه تا والی قبل — گر کردند ای عذر قوم جهول
سوی کشور خویش چند نه بار — بشرم و بغرت نبی فتک عار
بوشنید از و علت این و آن — بخفت ای خرد مند بسیار دان
سخن آنچه گفتی تو در گوش بود — رد امر اتوان هوش را توش بود
توانی گر من هم زروز نخست — بنودم درین کار چون قوم تست
گر زاکر این رزمگاه — شدم عازم باز گشتن نخواه

وگر آنکه با شوه بخت یار — کند در جهانش یکی شهریار
شما به دیا پیه پیش از کسان — گر هستید با وی نزیک خاندان
سیوم آنکه گر دعویش بست است — بدانسانکه گوید رسول خدا است
مسازید خود را ز کین و عناد — بتر ز خدا به ترین عباد
گروه های شمای تر پیش — ازین جنبش خونریزی کین کیش
بجان خون عداوت تاراج مال — میارید زین راه در دل خیال
گمان وجد را میکنم من روا — چو تاوان اموال چه خون بها
از خرف نه تو مش جنبش — خموشی نیکنکه نه اهل هوش
در آمد ابو جهل دغیه بود — نه اکرون عتبه رای شنود
در آمد ناند م حکیم از درش — بیاورد پیغام عتبه برش
چو شنود فرخون بو جهل نام — ز دو آن کلام و ز ین این پیام
بیامخ خموشی بدیدار قویش — در آمد دل پر تیرش طعیش
بدل گفت کز آنکه این انجمن — نماند زوی قبول این سخن
دو عتبه تاوان هم خون بها — بدیدار پیش عظم در دیده ها
مسلم شود این بیاست بزه — نماند بما عزت و آبروه

چو بهرام ابوجهل از آن کلام | بپیچید و دو دیگر برآشام
طپیدش دل از کین چون بید لرز | بزد یک عامر و بنشاد دکمر
برادر بداد و عمر مقتول را | کمر بر جفاتی جوشش این فتنه‌ها
بگفتش بیرزد عامر پیام | بخویشی که با او لی اشتهام
بهیجای جنگیم هر دو جوان | ولی صفحه با خصم دارد زبان
نمی خواهد این خون کرده شود | علاج جگرهای تفته شود
تو اکنون بزاری بگیرد سپاه | بگیرد قصاص برادر بخواه
فرستاده شد نزد عامر روان | ابوجهل خود بسته بر کین میان
بیامد بر قبیله لبر نیز جنگ | زبانی چو سوهان رویی چو سنگ
چنین گفت او را چو آواز داد | که تا چند تنهی تو با باد باد
غم جان با منصور قوت نماند | گسسته دل و رنگ رخ باخته
ز مهر رفته هوش و زتن رفته تاب | جگرگشته خون زهره کرده کباب
هراست هیبت زدل قوت است | کل هیبل از نخلت رسته است

چه‌اندر زجهل تو دیگر کلام | برگشته زین جهل با جهل هم
بخویشی تو چند ان کرخواهی بجان | بخویش چو هر دو دیگران
بزاری بچشم آب یک خشک شاخ | بخرآتش اندوزد زیت کاخ
گر آن آتش آخر بجانت فتد | شود برق و بر خانمانت فتد
من آزهر آرام و جان دوش | بخشم خود صبح بهتر بیش
بزرگیتری دشمن دوده ان | چه داد چه ایشان نیک خانه ان
بر آید چو شیشه زده دو طرف | زهر سوی کرده چندی تلف
شود بیشتر کین و دعوا فزون | زده و رشته صلح از کف دشمنان
بیک خون بیخار سید ستگ | زده خون قیمت شود آنگاه
بهر جگر دیگر هم بر خورند | زهم طالب کینه هم شوند
بجائی رسد آخر این کین و جنگ | که یکتن نماند بنام از قریش
بگوتاهی دعوی جاهلان | شدم و جه مال و دیت اضمان
نیاز تهی ای ناکس شاخ شاخ | مگر کردی زبانم تو رنگ کاه
دو دیگر خبر دوزدشت هبر | چه آید ابگه زنامه و مهر
تو میدان چو دان کجا دوده | گر بر خویشتن اینه چیده

نباشد در آئین مردان روا — گر مرد آنچه گوید نیارد بجا

بدنیسان سخنهای آتش فروز — بمیکفت با شیشه پرسوز

در آمد از آن نوده الماس ریش — یکایک بخشید جیش قریش

بجستند از جا همه قهرمان — بدانسان که آتش فتد در میان

بگفتند بر تن زره نازکین — بپشت ستوران نهادند زین

بپیچند شیشه با مرد همیان — سپر بر بر و دشنه بکفها سنان

در افتاد آتش در آن آهنین — ابو جهل بیخت شد کامزن

بر آن غیرت قوم تحسین نمود — ستایش کنان نام ایشان فزود

چو آن شور و آشوب طبله شنید — سر اسیمه از خیمه بیرون دوید

بدید آتش آن فتنه افروخته — دماغ جان از غضب سوخته

شده آشکارا یکی رستخیز — دلیران کمر بسته بهر ستیز

بر آورد فریاد و گفت ای گزیش — مسازید بر خویشتن تیغ تیز

میارید در قلعه جوئی شتاب — که باشد سر کام بتاراج غرب

مسازید آتش بلند آنقدر — که نتوان خموشش نمودن دگر

در قلعه در دم توان کرد بند — ولی بست نتوان بهم باز

کر شما باشکر که اید چنین — روم من بر آورده شمشیر کین

از آن حوض آبی که کنده جناب — خورم آب آنرا نمایم خراب

پدنم از ان قوم پرخاشجوان پست — کز برمن تواند سر راه بست

بگفت این و در دم بگردار باد — سوی حوض با تیغ خود رو نهاد

ندانست کو گرد بیشه دو شم — هم مصطفی حمزه محتشم

کز ان فوج اعدا سوی حوض تاخت — یکی تخت مرکشته دارد شتاب

بگفت تیغ خونریز و برتن زره — بسر شور کین و برابر و کره

بیاراست خود حمزه خشمناک — نه بیمش ز اصحاب چم و یلان

چو دید او عدو را پیش کشید آهنگ — بر افراخت شمشیر و برکفت نام

بدید خخت آن تیغ را کینه خواه — بران نامور شیر لشکر پناه

هم مصطفی حمزه آهش کرد رو — بگفتش کی بد چنین تیغ زد

بینداخت شمشیر بر پای او — بیفکند یک پاره بالای او

ز پایش در آورد چون آن بخت — بسینه در انداخت سوی حوض تاخت

چنان خواست از کوه حق بی غرض
که شد آب از آن چشمه خوشگوار

روانشد پس آن لشکر کینه خواه
خروشان چو شان باد در دشت و کاه

حبیبا ای جهان آفرین
چو دیدی آن کمر بندی از شکر کین

بفرمود تا اهل اسلام نیز
کمر تنگ بندند بهر ستیز

بفرمان او پردلان دلیران
بپستند بر جنگ را میان

بتابید یزدان و نیروی دین
بفرمود تا سیدالمرسلین

بمیدان پرخاش کرد اندرو
چو شمشیر بسته بخون عدو

رسول خدا سر در خاص و عام
بترتیب صف خود نمود اهتمام

بهر جا که هر کس سزاوار بود
در آن دشت کین بایستاده نمود

کشیده شد آن صف در ان چنان
که میمنه مرصوص شد و صف آن

ز آرایش صف چو پرداخت رای
بآن نامداران کردن فرازد

بفرمود کز صف خود کس نجنبید
نه بی حکم من تیغ پیرون کشید

گر آید نزدیک اهل غرور
بتیر از بر خویش سازید دور

چو بایستد صف رو بروی قرار
بدولت خود آمد بسوی عدو

بفرمود آنگه بسیه مصاف

بجنبید میمان ز هر دو کمین
هوا آتشین شد ز بس آهنین

ز بس کز دو کردند بر خاص گاه
زمین دود کرد هوا کشت سیاه

بابوبکر تیز دهی داشت جای
بگفت ای بحق خلق را رهنمای

در آمد به تنگی سپاه ضلال
چه فرمائی اکنون برای قتال

ز انحراف بیدار رشد انجناب
فرو خنجر آبدار از غلاف حق کامیاب

که را معتقد حکم هر بایش
نمود ش بجواب آنچه او دش هوا

بر و حال عادی ز دین عرض کرد
نشان داد ش انجام و شد شاد مرد

سران سپه ابجمه گشته دید
سپه را رخ از رزم برگشته دید

بر آمد چو امید پاس از گریز
روان شد بعزم هزیمت ز تیز

جهاندار بحکم جهان آفرین
برای مدد کردن شاه دین

سپل بسته افواج گرد بیابان
رسیده ز دز کشور آسمان

بگیتی چنان تند بادی نزد
که هرگز بآن تندیش کس ندید

تو گفتی بفرمان ش کند بیکران
ز روی زمین خیمه آسمان

نمی گفت این دید حیرت دلیل
که آمد بفرمان رب جلیل

چو کرد این عاقده مشکین — بخفته آهن زمان و زمین
بسته دوم قضا و قدر — برای حصول مراد ش کمر
فلک گفت منت یکان میکنم — بدانسانکه گفتی همان میکنم
نهاد و پس زده جانب نظر — کمر بر کمینه اول کرد و کمر

نخست آنکه آهنگ میدان نمود — بزرگ عرب نامور لشکری بود
چو دید آنکه هستند یکجا دلیر — پیاده و ستاده همیدان کمین
فرود آمد از اسپ آن جنگجوی — دو مرد دگر نیز همراه اوی
یکی شیشه بود و دو لیه آن دگر — که این یک بر اندر دش آن آبگیر
یکیدم دلاور چو آن حال دید — که دارد دو مرد نگه بالولیه
بیاده بر ش با دل پر دمش — روان پر ز مهر و زبان پر ز نوش
چنین گفت کای مرد در انجمن — چه داری دل زین بیاده شکن
کزیست اینچنین چشم و گوش ترا — که رم آهن بر د هوش ترا
ترا جنگ جستن ز دو مهنگ بخت — بپیکار خود از پی مهنگ بخت
نظر بر تو دارند یکسر سپاه — نشاید ترا رفت در رزمگاه

چو کردی سواره بپیش سپاه — نی پیچانی کس دل سیاه

دو دیده بزرگان آل نوی — بشیوکت قرو فر نفضو روی
بیاده ستاده بهر دشت کین — ترا اسپ می باید و پشت زین
بگفت این و داد بر پی اسپ — ز بالای اسپ او بر آمد بر اه
بس آنگه بتابع پر خون بدست — ز خود چون چرخ گشته چون تل مست
نه اندیشه جان نه پروای سر — برا در روان او پیش با پسر
بیاده بیا ستاد بر دشت کین — میاز ر طلبکرد از شاه و زمین
شه انبیا و فرمان چنان — کز انصار دین ست ترس پهلوان
گر باشد آگر زگار بر د — رو مدار نی رزم آن بر سه مرد
بر ادرش انصار پاک عقیده — همیدان بر فتند یاران حج با و
روان هر ستن طلبه نامور — بنام و نسب هست دل خبر
بگفتند انصار هستیم ما — ز مردان شرب ز میهنیم ما
کرد نیم چون شیر ا دعال — بگرد خوان عادی خسران مال

نبی را پیش ضدای جهان
دو دست اضاجات آسمان

همیخواست فیروزی اول
بزان بت پرستان غان آرزو

پس آمد سوی عم خیرالبشر
بزرگ عرب عتبه بوسور

بزد بر زبان ابر شمشیر بار
عم مصطفی حمزه نامدار

برآمد علم کرده شمشیر کین
برآورد دست اجل را ستین

برآویخت با غلبه چون شیر نر
پس شمشیر و به پستی سپر

بخت تیغها ابر خونبار گشت
هوا آتشین چون دم مار گشت

ز بس جستن برق تیغ یمان
شده خیره چشم تماشا میان

دم تیغ جستی ز پشت سپر
بدانسان که خیره ز انگیزه شر

شده گرم هر دو بکوشش کین
یکی بهر کفر و یکی بهر دین

بچشم نیین مرگ خود دیده فاش
بفرش در آب عرق از تلاش

چنین آن دو پرکینه در حرب هم
نمودند بسیار رو ضرب هم

چو زد دو اجل شد بسی فر بها
بتا سید یزدان عم مصطفی

درآمد بگردار درنده میغ
علم کرده چون شعله بر فرق تیغ

درآمد بجنگش چو قتام دین
برآورد دو پا بتارک بر عم مصطفی

بخت ضربتیغ گرد استوار
چو بهوا شت باز پولی زینهار

قضا گفت بر دار آهن تنین
قدر گفت ای من غلامت زمین

قدم پیش نهاد و پس برد دست
دلیر آنام از چم هم گرد پست

مساط باو گشته غم خاص و عین
برآورد راصد اکبر آفرین

بهادت بزد آنچنان بر سرش
که تا پا دو پر کاله شد پیکرش

پس نیمی امتاد و نیمی بزمین
غرو آمد م از بهر دو لشکر بجای

ز بس تیغ بر پیش و پس می شتافت
تن او محال طلیعه ن نیافت

بکرد و ره باسیه آمدین
کشیده بگمیره اهل زمین

ز آن نامداران سیم شیعه بود
که سوی صبیه کین رو نمود

صبیه چو در آمد بجنگش دلیر
بذوق شهادت بجان گشت شیر

برافراخت تیغ و بر انگیخت گرد
برآویخت بی باک با هم نبرد

چو گرد و دو اجل ضرب چند
زگرد و غافل آن هر دو شمند

چو خورشام دین دید او را شناخت — بسان پرنده بغضب اندر تاخت
بیامد بمیدان چو شیر نر — بدو حمله شد چون بدریا پسر
بهم بر سه جنگی برآویختند — قیامت زمیدان بر انگیختند
بچنگال خنجر آوران تیغها — بیارید مانند کشته ابر بلا
قدم پیش نگذاشت ضیغم دلیر — در آمد میان دو شیر شیر
نخست آن دو شیشه بر او زدند — چو نوبت بداد او ربودند
بر افراخت شیشه دو کرم قوی — یکی را بگردون یکی را بسر
سر او بر بدو تن او دو نیم — فتاد و ندید بر خاک هر دو بیم
بگفتند دو پیش نگذاشتی — برادر آفرین کرد بر هر دو دم خدای
روان شد دگر سوی یاران تیغ — برادر آوا ز در که تیغ دریغ
تو گفتی که تیغش بگاه دهش — که هر کس که آمد سرش داد خویش
همیرفت مانند شیر ژیان — کرا پیچ کز راست آید گمان
علم کرده شمشیر فرق نهاد — برآورد فریاد کای نامداد
در آمد بگرد او گرگ آسا — در آمد ز جلدی او خطا
کرا او بر سنیان بدو میل صف — قدم پیش نگذاشت خنجر بکف

همه نامداران باب و جاه — گرفتند بر دست او هم پناه
دران دیگر هم خیگو نیز تیز — بگفتند با او شب و ست تیز
بیر سو که او تیغ کین تاختند — ز اعدا جها فرا پیر و اختند
شنیدم که آمد ز چون نر چیر — معاذ و معوذ آن دو مرد دلیر

نبود آن دگر ری بآن داشتن کین — بگردند تحسین بچه و زمین
معوذ و لاور ز اهل عناد — تنی چند بگفند و خود هم فتاد
و یکدیگر معاذ آن یل نامدار — بجان قطعه پی آن خاکسار
بصیقل بدست او بیخته — پست دگر تیغ آهیخته
بآن حال آن هر دو تن پاکدین — برادر بیخت بگفند با مشرکین
چو دیدند آگاه از بهر رزم و قتال — بتن کشته دست بریده و بال
در آمد آن دست دار بر ز — کشید و معوذش نداد و جدا
ز آسمانی گفتش آن حق پرست — که گر بختی تو ان آستین هم ز دست
بگفت و در آمد بهشت برو — ز بیشش ز دست و ز پایش فرو
بیکدست پس دست بر دی فرو — گر بختی بر و دست دیگر فرو

دو شمرده ذکر ده بر پشت سر — فرو شد هیبت ز شیران نر
سراسر کمنه جنگ و نیزه دار — شده بر ستوران ابق سوار
روان آن ستوران چو آب روان — چو مرغ میان سپهر روان
بدینسان دو یک شده جلوه گر — زمین و زمان پر ز تیغ و تبر
کسی کز دلیران اسلام کیش — شده عاجز از دست هم رزم خویش
یکی زان سراسر فراز کره و جبان — رسیدی بماده او در زمان
بر آن خصم در تاختی خشمناک — یکی ضربت او فکندی بخاک
وگر از تنش سر نبردا شتی — فکندی بستی و بگذاشتی
رسول خدا اشرف کائنات — شه انبیا سید ممکنات

در آمد بپیش جهان آفرین — برآورده دست اجابت قرین
بجز و نیاز و شکر خنده — که باشد هنر از چنان بنده
ز فرمان ده آسمان و زمین — طلب کرد فیروزی امت این

بپیش آن بندگان کرد و گفتا چنان — گریزان و افتان و خیزان کنان
ز بیلی شیر مردان اقبال منش — گمنده افگن و دست برشت بنه
دلیران یثرب دران دار و گیر — نمود ند هنگام کس را نهیب
دگر تیغ هنگام تن کشته بود — گر از خون شان خاک آغشته بود
ز آنجمله رفته بدار البوار — نصیب علی سی و شش نامدار
دگر نامه بستند از نقل و نسب — بر یشان دو بخشته و مستمند
بحرفش بپیش را دو هم — لبی پر ز با دو رخی پر ز نم
ز اسباب سامان و مال و متاش — نیامد بست کس بر دیگر تاش
شد اینها همه قسمت اهل دین — غنیمت گرفتند از مشرکین
چو گشتند آواره اهل خطا — گرفتند پای رسول خدا
ز کشتگان ذا بریده ز تن — کشیده تن زندگان در رسن
رسیدند از دشت پر خاش کین — بفتح و ظفر نزد سالار دین
فشاندند آن جان فشانندگان — بپیش قدومش سر سرکشان
سران خداوند آن عز نشان — گرفتند پای خداوند جهان
بپیش خجسته بخش فرود آن پاک — بالیده روی مبارک بخاک

شنید آن سخن چون سؤال کریم — بفرمود دانندوی الطاف جسیم
ازایشان بود بنده هرکس که هست — نماند چون بنده عباس پست
چنین هم بعدل مهیب خدا — برین عدل انصاف جانها فدا
بروز دگر باد وان پیچاد — برآمد چو سلطان بخسرو نهاد
بیاراست مجلس شهنشاه دین — ستون سپهر آفتاب زمین
بفرمود اصحاب خیبر درا — که آرند اسیران کفار را
بامر خدا حکم کردن گرفت — قضا حکم او را بگردن گرفت
ازان بستگان هرکه دارنده بود — غنی فدیه بردی مقرر نمود
گروهی که فدا را نمایه ادا — تن خویش از بند کردند رها
وه کنت عباس انگه چنین — سر افشر از جمله مشرکین
که ایشان بربت تا آورده ام — تبرا از اصنام خود کرده ام
ازین آمدن نیز جوده م نفور — گر فتند همراه تو هم بزور
بباسخ پیمبر بخشش چنین — که دانند اسلام جان و دین
ولی آنچه دیدیم ما از شما — کشیدیم شمشیر بر روی ما
ندارد ترا این سخن هیچ نفع — فرمود باین گفتگو فدیه رفع

غنی شد ازایشان او شاد دان — فرستاد ایشان همه سوی خان
بفرمود پس دست رسول جلیل — ببیاورد از صدق ایمان مقبل
دوباره بشد شادی مصطفی — برافروخت چون گل رخ مرتضی
چو در حق دارنده این حکم راند — اسیران نادار را پیش خواند
ز ایشان کسی کو نبشته نبود — چنین فدیه بردی مقرر نمود
ز بهر استاد اطفال ثیب شدند — نوشتن بدیشان بیاموختند
ازان کار هم آنکه بهره داشت — بفرمود آزاد و منت گذاشت
ولی بندگان اسیران باشان فروز — یکی نصر بن نخبت و عقبه دگر
ذکر نگاشان کلاغ قریش — بکفر و ضلالت هم از جمله پیش
که ابلیس ز کفر شان شاد تنگ — ز بهر صنم کشته و بهاچو سنگ
بپرسی و بنبض و بستگین دلی — مثل کشته چون کافر داهلی
دو بار هم دعوت به طعن زدن — بسی کرده آزار اصحاب دین
ستم چون بر ایشان همه گشت بیحد — بفرمود اشارت بغرب بجد
اگر زشت کفران نه دوگل — بهین را سزاوار بود و بدند بس
وزان پس بجگم آزرده بود — غنیمت بر اصحاب قسمت نمود

بهپهوده کوئی زبان کرده‌ها
نمودند از روی دل پرده‌ها

قضیتع را لیک پیش از نجف
بدو از فسد گشت این زخمه

گر باک نادیدگان بد بود
نباشد عجب گر نجف گرد

چو داننده تیغ آفتن را توئی
مگر گرفته باشند بر جا مه تین

کجا دیده بود میدان رزم
بجز خانه سور و ایوان بزم

کس از تیغ بستن نکرده دریغ
نباشد اگر دست شمشیر گیر

نه بهر تیغ بندی بود مرد جنگ
گه هر نجخه و نیست شیر و پلنگ

محمد با می خود او را بهبر
دم تیغ میدید و با زوی حم

رسول خدا آن خبر چون شنود
گرد از خدا این کشتگو یاد بود

طلب کرد و رازی بدو اقتضا
بزرگان آن قوم به عهد را

بفرمود پس کای سران بود
شمارا با عهد زنگو نه بود

گه هر گز نگردید هرگز دید
نمانید در وقت سختی مرد

دگر چون چنین کرد و این پیشها
گر هستم من آن خاتم انبیا

گه موسی خبر داده زین پیشتر
به پیغم در آیند بی شور و شر

کنون من یقین دانم ای گزین
گر شد بر شما این نبوت یقین

بدیگونه بگذشته در حق چنین
بگشته دار جای بر خاستن

سوی منزل خویش کرده روی
چنین زد چنین لب بپرداز گشتگی

شنیدم که چون سرکشی از بهود
یکی قلعه از بهر خود کرده بود

که بودی در آن قلعه بوقوم خویش
در آن قلعه او بودی را و پیش

برفتند آن قوم زان شهرکان
سوی قلعه خویش زدیش کنان

رسول خدا وی را داده بهر
سوی آسمانش دل و چشم و گوش

بر آمد ز نو او جهان آفرین
چه دم مر بش میکائیل این

بگفتش فتح و ظفر شد سوار
ازین ست عهدان برآورد کار

بفرمان کرد ست ساده این
به اصحاب هجرت چند انصار این

همه گشته آماده کار زار
گرفته در خانه زین فقار

بیاورد و الفتر آفتاب
در آورد پای ظفر در رکاب

سعادت هدایت بشیر خدا
روان شده پیکار آن اشقیا

چو دان حکشته آگه آن
گر آمد بکوه در سنیر بان

کسی را گر خود نه خود هر جنگ
نبرد مر بشان نفت در آن یک

چنین گفت راوی که اصحاب دین
چو گشتند باز از پی مشرکین

پس از چند روزی بخیر البشر
رسانند کار آگهان این خبر

که جمعی ز عنسان بآل سلیم
بکرده و یران دران بر و بیم

تو پرداز متعرضت بود و رز
تنی چند یک دو سر زین کدو

چو دزدان یکی انجمن کرده اند
ندانیم در دل چه آورده اند

شنید آن خبر را چو خیر البشر
در آورد پا در رکاب ظفر

دلیران دین همچو شیر و پلنگ
نشستند در دم بزین همچو رنگ

بپرانند چون باد صرصر ستور
رسیدند تا سرزمین کدور

بگشتند جویا بهر سو بسی
ندیدند از آن تیره نخجیر کسی

اگر چند بشتر بیک سمت دشت
بدیدند با سارهان بگذشت

بفرمود سید با صحاب خویش
که آرند آن بشتر انرا بپیش

یلان تاختند از زمین و بسی
گرفتند یک بشتر انرا بجای

در آورده و دست بر بسته بند
ببردار رسول خدا آمدند

چه از حال آل ضمدل
بفرمود دزدان سارهان سوال

دلیران بگفتند با آن جناب
که دیدیم رفتند فرجه آب

هر آنگه که شد چندی از بین بجا
بدان شد که آرد دمار از نجا

گرفتند زیران بطحا دیار
بجز اش خود و دو صد نامدار

بپرتاب روان شدند و دمادم چنان
چنان چون بود پشه بر زین زنان

پس از قطع وادی بهنگام شب
بپرتاب رسیدند آن جمع اشب

بسر برده شب با دلی پر ز قیر
بتزویج دیدند آل نظیر

بوقت سحر کشت از انجا سوار
بپیمود سوی غریضش گذار

کز آن قریه بود تا یک شبیخون
بانجا بشد با دلی پر ز قهر

چنین گفت راوی کز انصار دین
یکی داشت یکتای در آن قرین

سوی مزرع خویش خود رفته بود
شب تیره بر کشت خود خفته بود

قضا را در آن تنگنای سحر
بران سمت شد سوی خان گذر

زکین کرد آن مرد دین را شهید
دگر نخل چندی ز نخلش برید

چو رو داد خبر از غریب نخجیر
گمان کرد سید فرستاد گان

که آرند سوگند خود را بجا
کشید اشقام از رسول خدا

هماندم بسوی وطن باز گشت
بپرداز با بود و مسکن گذشت

از انجا پس خبر شد بسالار دین
که جمعی ز کفار بطحا زمین

روان فوج در حضرت آفتاب
چو ذرات در پرتو آفتاب

شنیدم که آن لشکر نامدار
پنجاه کم بد ز پانصد سوار

پرآشفته رو سوی آن دشمنان
رسیده مثالا که مزدیک شان

قضارا یکی شاه آن مشرکین
گرفتار آمد دست مردان دین

ببرند پیش رسول خدا
ببرسید زو سر سر ورا نبیا

که اصحاب چه دارند در دل بکو
کجا رزم را کرده اند آرزو

چنین داد آن ست بسته جواب
که ایشان بهزیمت ندارند تاب

نیایند از آن رو بمیدان رزم
ولیکن بر نیکو نه دارند عزم

که گر فوج اسلام آید بجنگ
بیارند از قلعه کوه خشک

پس آن پیشوای جهان با گروه
چو دولت روان گشت سوی شکوه

چو دیدند کز دست پیمبران
دویدند بر کوه چون رهبران

بر آن قلعه کوه تپه های خشک
نبودند از بهر جنگ

ورا نامور رسول خدا با گروه
بیامد بایستاد در پای کوه

ورا نامزد مردان دین چه شان
رسانند خود را بان لشکران

که بهر خاست ناگه بحکم خدا
یکی بر چون هست ال سخا

بنا بر بستاد بالای سر
چنین گفت انگه بخیر البشر

کز ارزمن که بخشد کنونت نجات
تبسم نمود و اشرف کائنات

پیامبر بگفت ان خدای جلیل
که بخشید از آتش نجات خلیل

بزد تیغ و شد سر پس تیغ کین
همان لحظه ناگاه روح الامین

بزد دست بر سینه اش انچنان
که افتاد بر پشت آن پهلوان

ز دستش چو بگشت شمشیر کین
بنی تیغ را بر گرفت از زمین

بدستاد و گفتش بخوای فلان
کز ارزمن کنونت که بخشد لمان

بیامد چنین گفت با هیچ کس
وزین دم مرا نیست فریاد رس

من کشت چون روز روشن چنین
که هستی رسول جهان آفرین

بخواهم بجنگت اگر قوم را
ندانم ترا جز رسول خدا

بگردانید پس بر شهنشاه تنان
بیاورد و دیدان بصدق جنان

کسی را که دشمن سعادت ترین
بگیتش ببرد تا بزار و بدین

شد از نامور دوستان آن صفه
بنی کرده لطف و عنایت شاه

پس آن تیغ زار هم با دو بازو
سوی قوم خود رفت خوشحال شاد

چو دیدند از دور ایشان انگروه
دویدند سوی ایشان بالای کوه

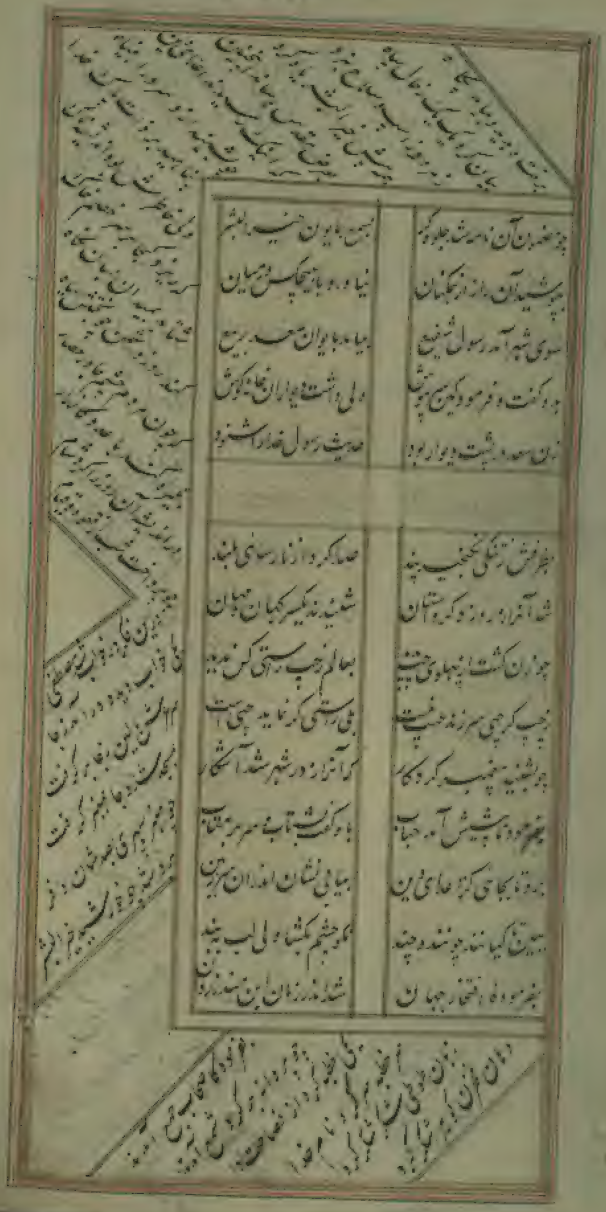

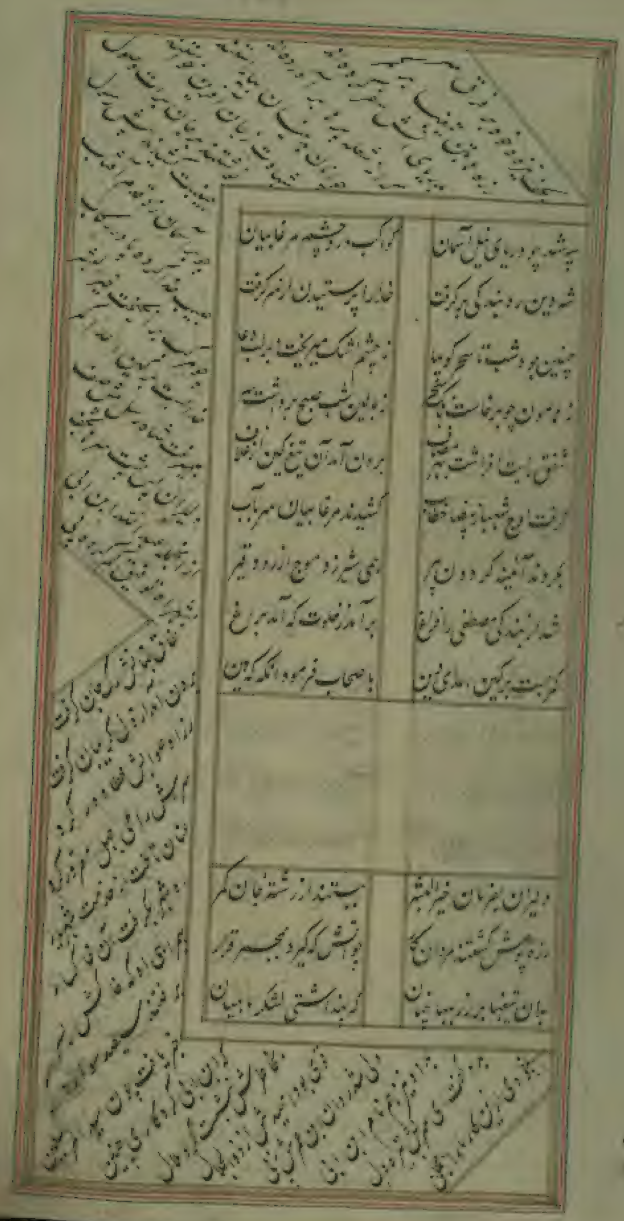

چرا از خدا روی برتافتی
ندانم چه‌ات زین سرکشی بافتی

ترا برده ابلیس زراه دین
بچشم خرد پیش بینی ببین

بجوکوران مینداز خود را بچاه
کمن روز رخشنده بر خود سیاه

ببین تا چه کردی تو ای اهرمن
پشیمان شوازکرده خویشتن

وه پشت بر هرمز نیسیا
بکردان رخ و شرم دار از خدا

برانديش از هول روز حساب
چو پرسند فردا چه گوئی جواب

سرکرده دولت همیدان جنگ
بپشتانی خود بکش نیل رنگ

مساز از گل و خشت مسجد کنشت
بدوزخ مسوزان در خشت

بکش برخ دین رخشان نقاب
میالا بگل چهره آفتاب

کمن اینهمه جور دلی بر جوان
بعالم نماند کسی جاودان

ندانی که جان بهر جانان خوشست
بجانان سرافشاندن جان خوشست

وه منت نقد شهادت کجاست
بدرگی وه پشت هر گز نخست

بخاک افکه در راه یزدان فتد
قدم بر سر عرش لگریخ زند

مدیدی که نام یلان از کمین
بجوشد کند وه که گردد کرین

کمن اهرمن ای برادر کمن
بدست خود اخاک بر سر کمن

شنیدم که آغرد انصاری این عمر نام
یکی نامور بود در دین تمام

ولی چون بیک پای معذور بود
باعرج در آنقوم مشهور بود

زنی بود آغرد را همنام
نه زن شیر مردی بمردی تمام

دو چار فرزند داده خدا
پلنگان و شیران دشت وغا

پسر های خود را چو میدان کین
کر هر یک بکردار درنده کرگ

کر بسته بر جنگ اعدای دین
بپیش ستوران نهاده جبین

ز شوق شهادت دلش بود میهن
بسوی احد مرغ روحش پرید

ز حاجت آنم چون نوجوان
طلب کرد شمشیر و درع و سنان

بخفته تو مش که ای نامدار
باین پا تو معذوری ای گلعذار

کمر دامن تکلیف بر تو خای
منه پا ز اندازه خویش پای

دگر کی توانی بمیدان ردی
که هر گام و افتان و خیزان روی

دگر مطلب جرات ازین پیش تر
برای تو کم نیست این اجر و فر

کمر در خدمت سید المرسلین
بروی دم تیغ اعدای دین

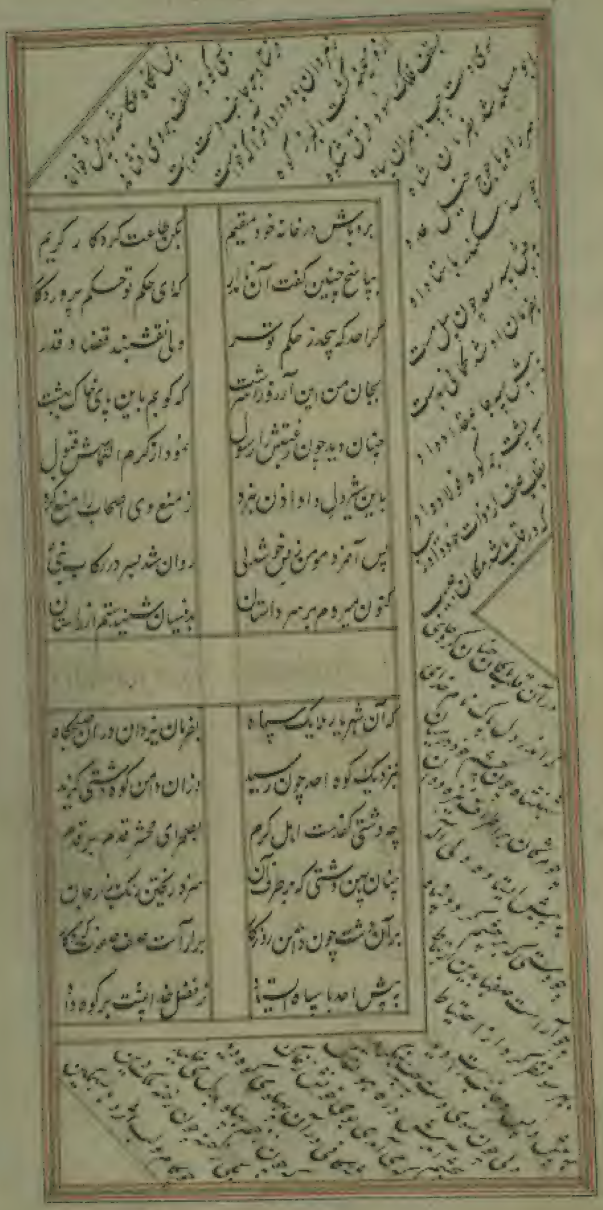

میدان عدو ذخیره کی میکند
بچشم جهان تیره کی میکند

اجازت دهد گر رسول خدای
برآرم بین بیخ کافر خدای

بدو داد اجازت شهنشاه دین
دعا نت پیروش یکان آفرین

چو شکفت از اتفاقات رسول
کمی چو بهش ش انیم قبول

برو اسپ رد سوی میدان نهاد
بفرمود کز دون بدد کوه داد

بیاورد کز رفت شیر خدا
گرفته بکف رایت مصطفی

چه رایت کز ساق عرش برین
بسر برچم از بال روح الامین

بیاد خزامان میدان بجنبک
سراپرده بگرفت بوطلحه تنگ

بهم آورد خود را چو طلحه بدید
بزد گفت مرکب بسویش دوید

بدو گفت بر گوی نام و نسب
بدانسان که رسمت نزد عرب

چنین داد پاسخ شه اولیا
مرا مایح شوکت پیمبر و فا

کرم هم رزم تو شاه مرد آن علیست
فزا بر هم خویش باید گریست

چو از است کان شیر فرد جنگ
بخونریز او تیز کرد چنگ

دلش چون زل میش در بر طپید
بلرزید با دشش حن پان شاخ بید

بمیدان تنگین در کف چو تاب
چو مهری که بر شاخ نوروز باد

روان شد بر خاتم المرسلین
کز ناگاه از صف اعدای دین

ز خورشیان طلحه دو پهلو دژم
برآورده کف بر لب از خون غم

بر انگیخته اسپ خنجر بکف
رسیدند تا زان میان دو صف

یکی بر گرفت آن نوای کهن
یکی گشت از شه طلبکار خون

چو شبهای دیجور یکان دو آب
سوی مرگ دارند نسیان شتاب

میدان دگر باره کردند رو
بدانسانکه بر گشت خورشید او

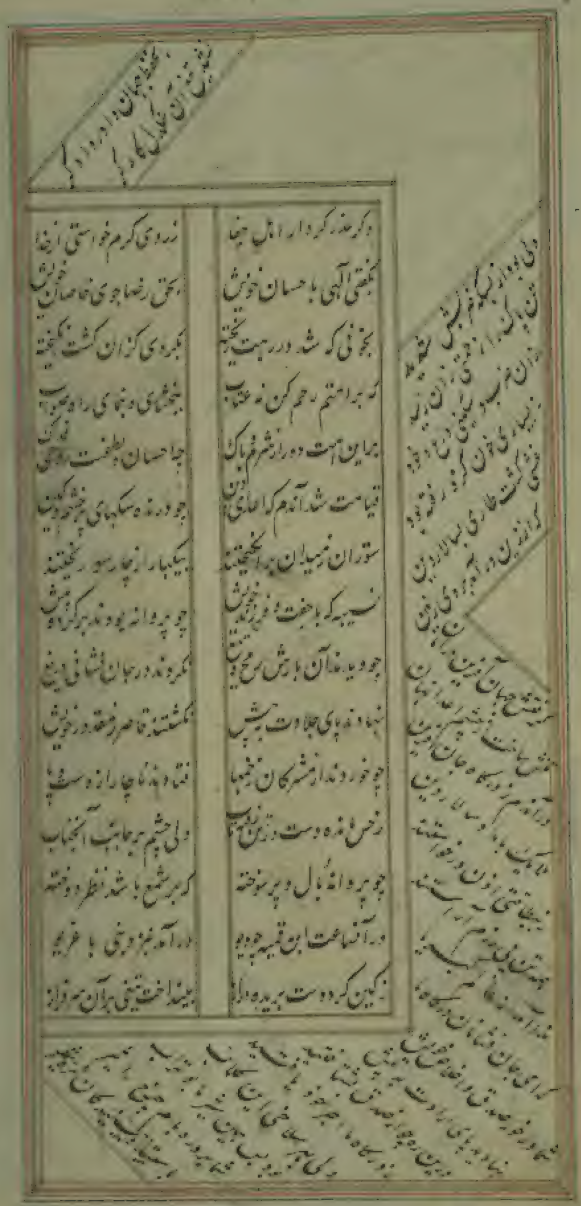

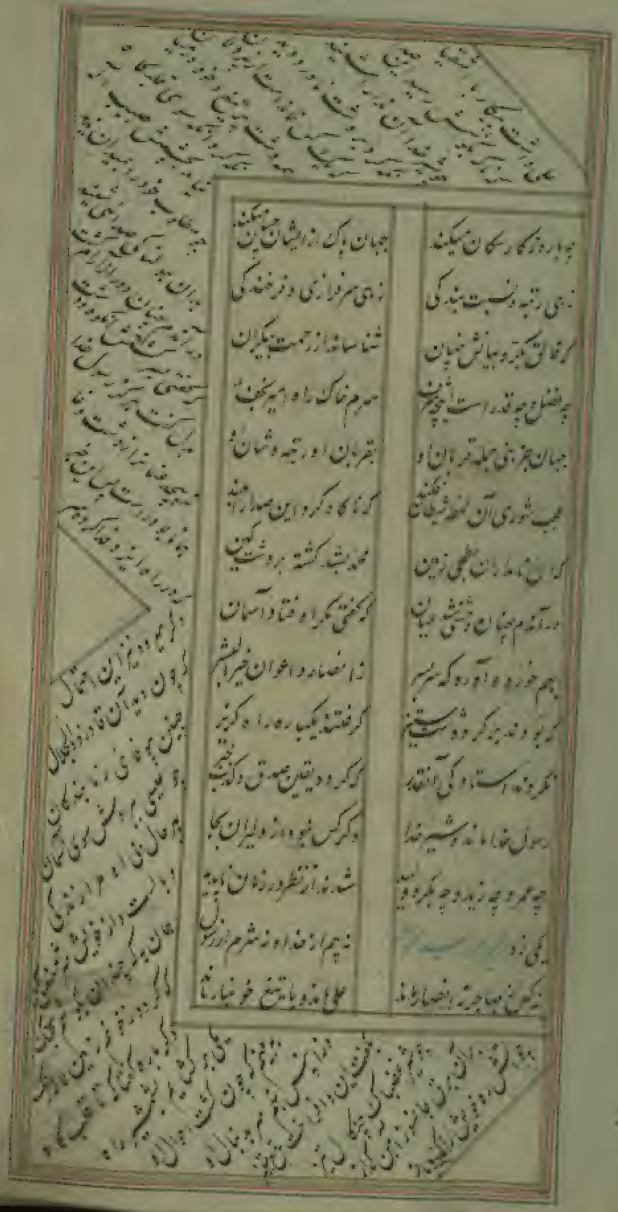

بیا سوی اکنون یاری بیار | دل و جان اندازه تمهید آر

نیاید سوی قلب کس در زمان | نظر کرد او دل بر آن کشتمان

چو سالار ما در شهیدان خویش | دلش از غیش اندکی آزمید

بهر سو نظر کرد تا آنکه بیند | بدانسان که کم کرده جوید کسی

گوی تا کجا آیش در نظر | بر او دید نشسته خیر البشر

چو افتاد چشمش بر آن شهریار | دویدش بزخم اشک فی الفور

لبش گفت فی الفور رحمی نمود | دلش خواست کز سینه آید برون

بدانست کو را خدای جهان | نهان داشت او دیده از دشمنان

قدم کرد و از مهر بوسش داد | نبی کرد و قت چو او را بدید

بگفتش که دیدی توای مهربان | که با ما چه کرد و ندا این همه

علی گفت با دیده اشکبار | چه گویم که کرد و ندانم چه کار

فراموش کرد و ندچندان خویش | گزیدند بر جان تو جان خویش

ترا با دلایش یکجا گذاشتند | به شمشیر زهر پاس وفا داشتند

دگر باره بگفتش رسول خدا | که کشتی تو چون از فیقان جدا

چنین داد پاسخ شه اولیا | که کهتر است کی جدایی روا

دگر خرقه تو با سید المرسلین | مرا گیست مونس در بیغاه دین

نیاید سوی قلب کس در زمان | محرم بود تا بکی انجمن

بیا دشمنان را کنون بیخ بیخ | بیا مرحبا قربانیان زیر تیغ

بگر بگینی دست و دامان کنم | بزان دستان عهد قربان کنم

بخون وقت خورستی خویش | که میدان بهست علی ولیست

بود نزد اهل بصیرت عیان | که بود این بشخت از بی امتحان

چو در خرقه بود بشت نهفته | برا عدا خطر بی تعب یافته

نشد در وفاق و نفاق آشنا | عدو ان شد زیانهای یاران ما

زجنسی که یک ذره در وی نبود | زبان بخور و کار بنا کشود

بزمان صدق و وفا نیز نیز | بسی حرف با در جوا میزد فضل

که کردیم با خصم در راه دین | بر آن رزمگه اینان چنین

بکردیم از مصطفی جان نثار | بزار و شمنان تیغ و پیکان فشرد

خود از گفته خود سر از او نتافت | ولی غافل از سستی اعتقاد

سر راه آن تنه سیل دوان | بیاده بگرد اندر کوه کران
نخست آن ستاننده دل شیر | بشد رو برو با هشتم دلیر
که در رقم او صاحب رتبه بود | عمو زاده طهمتنه بشیده بود
چو آتش بر انگیخت مرکب چو باد | بیامد بجنبانید بر شیر خدا
بدستی عنان و بدستی سنان | بزیر دی باز دی خود در کمان
ز کین نیزه چون شعله افراخته | نشان سینه شاه را ساخته
در آمد بغضنفر هم از پیش او | هم حمله کرد نیز از بهر دو سو
بینداخت رمح اول او بهیدج | فلگم کرد شه نیزه بهش از بتیغ
وز آنپس برافراخت چون تیر دال | ز دوش تیغ دیگر بنه دو دال
که با آهنین درع کردش دو نیم | فرستاد جان آنسان سوی جحیم
در آمد دوان پس بقلب سپاه | جهان کرد بر چشم دشمن سیاه
برآویخت تنها با بل ضلال | که کبک شیر نر با ژنده پیل
بتیکند چندی از آن ناکسان | گریزان بر فتند از و یکزمان
سکاوند دوربنی دژگرد | بلی گرسیان کرد سامان سپر
بشد باز نزد یک خیر البشر | بایستاد سینه غنوده بسپر

بیت اول سوی عمر آورد رو | که بود آن سپهدار هر جا زرد
رو انشه بپیکار او عمر و نیز | بلب حرف تیغ و بکف تیغ تیز
سوی یکدگر چون کبک انجمند | هم باز و کرگس برآویختند
بخت آن سپاه از برافراخت | بگرد اندر خرد هم پیلان مست
بینداخت شمشیر بر فرق شاه | سپر بر سر آورد شیر الله
بزد ضرب بر خود او را کرد رد | پس آنگه بادی قفا فی کند
برافراخت شمشیر و کشتش بکین | بیفکند بر خویش تا ان زمین
سر خود ندیشش که تا زین سپید | بیفتاد بر خاک جسم پلید
چو دشمن او را بخواری چنان | سوی دیگران کرد رو در زمان
در آمد خروشان بمیان سپاه | چو شیری که افتد بنخجیرگاه
چو شهری که چون نخجیر او فکند | ز خون دشت نخجیر در یا کند
بیکدم بسیاری از دشمنان | ز خون سیلها کرد هر سو روان
ز ناچار دو انگه ز ایشان نماند | نا ستاده دیگر پیش کسی
گریزان بر فتند آن مشرکان | همیرفت از پی هزیمت زنان
چو شیر یکدگر شت آهو پیش | بیفتاد از رقب باز دی خویش

برادر کهان داشت خاله علم — گر میکده دار و شیر ورزنده مرد
شده جمع یکجا همه غنچه وار — شوده زهم پشت هم استوار
سر تیره خوابانده هر کوشش اب — ز میغ خروج انسگی گرده سیب
رسیدند نزدیکی ناکهان — نبی با علی گفت در باب شان
بدانگفت ضیغم بماندم ستور — چرا افتاد چشمش بخاله ز دور
بگفتا ترا من نخست ای سوار — کنم میهمان بردم ذوالفقار
پس اول سبوی دی آورد رو — گر ساده دشمن ز خویش ز خوان
بر انگیخت او نیز از جا ستور — گر بوش ال از هیبت خود تو
بزد شاه بر تیغ بر روی خود — بدانست خود پیش دستی نمود
ولی غافل از انگبی اشعار — کند ناگهان با دی روزگار
بجا رش بدانگونه دستی ببرد — گر کم خورده باشد کسی انگبی
چو بر آهنین مغفر شهریار — نشسته کارگر تیغ آن نابکار
بر افراخت باز او کمند نای — زمن تیغ انداختن با دیگر
بر انگیخت اسب و بر آهیخت تیغ — خرد شده و بسته بازو بمیغ
یکی غره زانه اگر کشید — گر انجمنش کرده و صحرا طپید

بچشم آمد می آن بیابان ز موج — چو دریای عمان گرآید بموج
شعاعش ز تابیدن آفتاب — کند خیره چشم و نگذرد اکباب
بپرسید شیر بشیر دلیر علم — چنان چون بود دیو یا هفتگانم
گرفته یکی تیغ رخشان بچنگ — بگرد اندر موج شناسی بهنگ
بدو گفت کوی عامر و مرگرده — چو سیل اندر آمد ز دامان کوه
دگر باره فرمود او را بخی — که دریاب امیقوم را یکی
ولی خاشه شاه و اول سوار — بجنبید از جای با ذوالفقار
چو از قهر بهیزد زند بر سمند — ز پیش بلرزد چرخ بلند
بزخم رنگ پرنده هوا را — بدل رعشه افتاد مرغ هوا را
چو از جنبش میدان چنان شد خروش — بگرد اندر آتش ز جا بر دمید
بیامد بنزدیک شاه نجف — گرفته بدان تیغ رخشان بکف

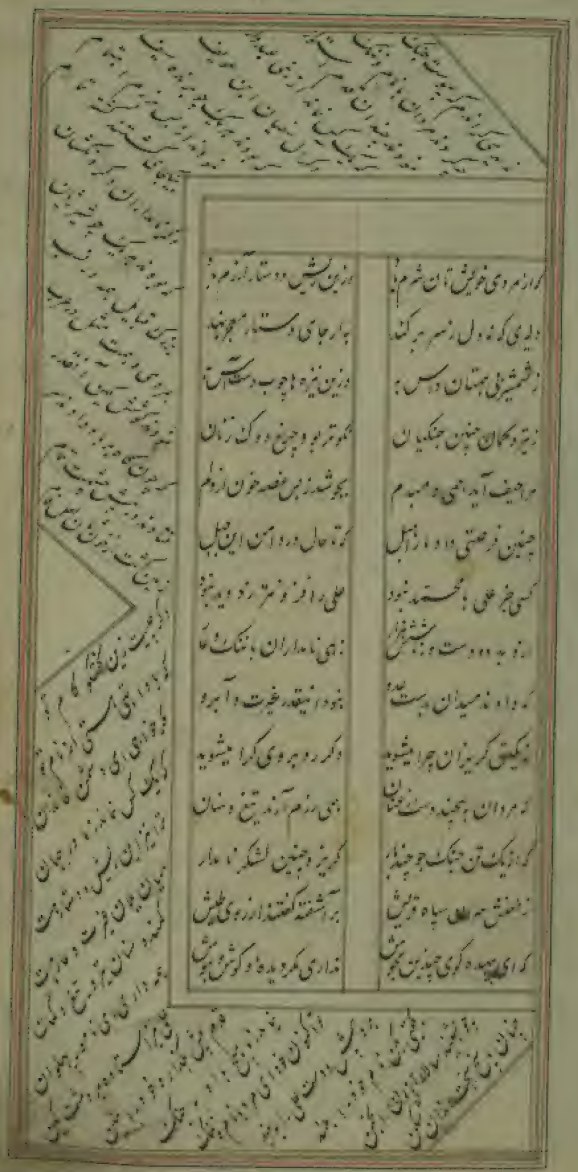

نباشد چو پای نبی درمیان
بجائی که مدبر نباشد زیان

برآرند کفار از ما دمار
کشند از غضب تشنه مادر بدار

زبان پیش کردن شما را چنان
برآمیزد و دشمن و دین بدان

بجان برکه خود پاکه آرد پیش
بیازید جان بر سر دین خویش

ز ما پس غبار رقی آورد رو
بدل دهشت کو یا غباری ازو

بپیمبر کرد باد خطاب
که آید هر از ان سخنها جواب

ز هشیاران زبی باکیم
که گوینده او بود من حاکیم

بجوشش کرای در و غایق نظیر
مبادی بصدق و صفای ضمیر

توانی که هر گاه گشتی بکار
زیاری آبقر بی اندک مدار

ز بس صدق و اخلاص بی اختیار
بیان لحظه ی جستی از جا چو گرد

بدین بود حرف تو ای محترم
که فردای تا کرد بینش ز خم

کنون ایزد از غیب یک گنجن
فرستاد از بهر کردن زدن

بپهر برین بر مراد تو گشت
چه شادی عمر کا قضا کو گشت

چرا پس کشیدی ازین عرصه پا
گذشتی ز اخلاص و صدق و وفا

بنی را و آن در طه بگذاشتی
یکباره از و مهر برداشتی

بشیمان نبود آنقدر دار گیر
که برداشت بشتاب از خرآن ایر

ز پس پیش پیغامبر روی خاک
خدا میدرد وحش بفردوس پاک

بزد خدا رفت با آب رو
سر و جان فدا کرده در راه او

کنون بشنو احوال خیر النساء
که چون رفت بیرون ز دار بقا

بهمراه چندی دگر از زنان
رو آنگشت کریان و نالان کنان

باد هنه بر خود رو در عرض راه
سوی شهر میرفت از رنج کاه

بر آشفته گفته قبیلان خویش
گرفته مهار و فتاده بپیش

براو چون بخندند زهر آنفر
بپرسید کریان ز حال پدر

بپاسخ چنین گفت آن شیر دل
که کردی چرا ای خدا بیخبر

که یا بشت مکرد در نماز
بیفتاد بر گرد لشکر گداز

بخواهند از لطف یزدان پاک
بیفتاد در چشم بد خواه خاک

بفتح و ظفر سید المرسلین
سلامت ستاوهت بر دشمنین

خدا را آفرین جنت پاک ترا
بشارت دل و روی تابناک ترا

برو آفرین کرد و خیرالنسا — نمود از ته دل بجانش دعا

وز آنجا بسوی احد شد روان — زبان پر ثنا شکر خدای جهان

شنیده و تو دیدی حیات رسول — وزان شاد گردید جان و دل

ولی خاطرش نیز اندیشناک — ز آسیب ندان آن نور پاک

رهی با دلال و طرب می‌نمود — بنزدیک کوه احد چون رسید

خبر شد بسیده که خیرالنسا — شتابید تا بر وی آرد فرا

که فرمان شنیدی و دشنام فتی — هزاران ز فضل او دیدی فتی

بگفتم برو کز خیرالنسا — بتر هیچ کس ان پاک نزدیکتر

بشکر و سپاس خدای جهان — ستایش همی کرد و تسبیح خوان

طلب کرد و پس آب آن نور پاک — که روی پدر شوید از خون و خاک

بیاورد شیر خدا در بسیر — نیامد میسر جز از طرف دگر

علی رنجش آب بشستی بتول — ز خون چهره و روی و موی رسول

چو بشسته شد خون از رخ انجناب — برآمد ز زیر شفق آفتاب

چه بر خیزد و لب بخندش گشود — دو دندان بفر خود از هم گشود

نمودش دو صف دُر مرصع طراز — فرستادش الهام سوی خاکیان

خود آمد بجایی که بد مجمع اصحاب — بجایی که بد مجمع اصحاب

چو دیدند کاصحاب بی‌آنجناب — برون آمد از کوه چون آفتاب

بجستند از جا همه بندوار — ولیکن ز کردار خود شرمسار

نبودند جرگرده راه انجمن — همیگفت هر کس بزنگی سخن

از آن زشت خویش از زمانه گناه — بوجهی دگر هر یکی عذر خواه

روایت کند راوی اکنون چنین — که از دشت آورد و سالار دین

بهر خانه کاندر و بودی عزا
بگوشش رسیدی شیون و صدا

بنزد یک دولتسرا چون رسید
در خانه حمزه را بسته دید

بنالید صدائی از انجا بدر
که اورا بنداد پاسخ کس زهر

از آنحال گردید دلتنگ و خشم
بفرمود با دیده پر ز غم

که عم غریب مرا هیچ کس
نبود آنکه گرید مرا بر هوس

بگفت این و آمد بدولتسرا
بر فرستاد اصحاب خود را بجا

ولی طبع آدمیت چو معلوم بود
بدین حزن داند و خواهش نمود

شنیدم که اصحاب دین مبین
ز بهرای سید المرسلین

سوی خانه خود چو رفتند باز
بایشان چنین گفت سعد مجاز

که هست از شما هر که اصحاب غزا
برای رضای رسول خدا

فرستند زنان را ز خان اشکبار
سوی خانه حمزه زود بدار

که دل بر آن عمدهٔ ارجمند
بگریند از درد و اشجون کنند

ورا نیز بنشانند در جای خویش
برای عزای عزیزان خویش

نمودند اصحاب دین همین
بدانسانکه فرمود آن مرد دین

همه یک خود را شتاب
بنوحه گری اون دلها کباب

زنی کو خوشی در آید ز پا
بود از بین ویش کندن روا

زنی کو بشاخ دیر کش تر
نیاید ترا نخل خویش بر

حمزه تو زین نیست راهی کنون
که باره کرد و شسته بخون

بهیچم در از راه جا نه
زنانجا بشب کمره دیم باز

بیا زیم تا کاوه بر اهل دین
که دیگر نیاریم دستی چنین

زنی نگر بر سیده چشم عدو
ز دشت نگردد دیا رو برو

برستیم هم دیران همه
بحشر عدد جلد باشد رمه

بجان تیغ بر فرق اعدا زنم
بیکدم بگیرم مذر راه عدم

بگیرم تو بنیه و سازیم سپر
ز بهر و جان و دیران امیر

تو انجم کار محمد تمام
ز انجا پس این ره گذاریم گام

بدین رای گشتند رنج همه
ولی پیشتر از همه عکرمه

کسی کو ز آن رای چید سر
که میدید جان و سر اندر خطر

خردمند صفوان با هوش بود
بدینسان پیش زبان بر گشود

که این رای نیست اندر خور اختر
ندانست سر انجام با آور و

بدینسان که گویم سخن
که بیگانه نیست در انجمن

یکی سلمه دیگر طلیحه بنام | بسی جزره آب همسان بجام
ابا خوی شیطان غنیمت شمرد | هم از شدت کفر او خوی برد
خیال بر اندیشه کرده اند | فراهم یکی لشکر آورده اند
که تا زند بر شهر ما ناگهان | برآرند نامی میان جهان
بسول خدا چون شنید این خبر | بفرمود بنهاد مردان کمر
ز اصحاب با سلمه را پیش خواند | بسی کو به لطف بروی فشاند
دگر با خدا ذکر دیده وران | بدادا و گفتش که با هیزمان
برو تا بآن مسکن و مرز و بوم | کز دارند جا بر سگالان شوم
ولی از نظر با نهان رو چنان | که آگه نگردند آن کمر بان
بر آن قوم مغرور ناگه بتاز | نه هم جمع شان فرا چا گذار و شتاب
بگیش هم کرا دست سازد بلند | بکشد آنکه با تیز دستش بهند
ز مال آنچه یابی غنیمت بگیر | بیاور دو از صغیر و کبیر
سخن چون ادا کرد سالار دین | ابا سلمه بوسید روی زمین
مرخص شد از خدمت انجناب | برون رفت و آورد پا در رکاب
یکی را رهبر کرد و بیمود انگشت | که جوید زنی را بهره در دشت

چو این داستان گفته شد بهر سر | دوم بهر سود استان دگر
چنین گفت راوی که اهل حجاز | ز شب بیخبر چو گشتند باز
در اطراف کشوریان دور بیش | نگفته ندا آوازه فتح خویش
سران قبایل ز نزدیک و دور | ز آن مژده با شگفتی شگرف
بشهر زرقی بتبیت آمدند | بعجز جرم جمله یکجا شدند
ز آن تیره بختان کفر انجام | یکی سفله سفیان خالد بنام
گزیدند وجیله میرد کوی | بزرگ کرده هزیلی براوی
ثنیه نگهدار عرصه کارزار | چو شد گرم هنگامه گیرد وار
در آنروز بد صعب صاحب علم | بتیغ علی رفت سوی عدم
ز اولاد او هم دو پور جوان | به پیکان عاصم پسر دو جان
کنون مادر آن دو نادیده رنگ | کرا در پدر کرده سلمه نام
ز درد و جگر کو شها جبار | قسم خورده با دیده اشکبار
که تا سلمه فرق را تاج سر | نبوشد نه آرام گیرد نه خواب

بیا ساقی اکنون بده یک جام — کز شد قصه‌ٔ کیقباد و جام
بده آنقدری که لب تر کنم — یکی داستان دگر سر کنم

چنین گفت راوی امید استان — که روزی حبیب خدای جهان
نشسته به دولت در ایوان خاص — شده جمع اصحاب دین خیر خواه
ز درشاه مشغول خیر البشر — که ناگاه مردی در آمد ز در
غبار سیاهی ز چهره بهم — ز بیابان همی بود بر آید بنام
بزرگ نبی عام و نامدار — میان عرب صاحب اعتبار
بیامد به نزدیک خیر الانام — ز روی ادب کرد هر دو سلام
جواب سلامش نبی باز داد — و زانپس باسلام آوازداد
بپاسخ چنین گفت آن نامدار — که ای در جهان حجت کردگار
رسول خدائی تو بیشک در سبت — همه است ازین تو از شرق تا غرب
ولایت انگاری ازین تو را — حنیف و شریعت آئین تو
ولیکن دلیل دارم این ادعا — که از تو دل و آرم ز بین قوم را

ز چنین مضمون امید دیم — شد آن نامه در حی از در تسلیم
پس انگه طلب کرد خیر الانام — دلیری ز اصحاب مستند بنام
بدو نامه بسپرد و پیدا و کرد — همه داد و دهش تا دم مرد
بپوشید مستند زین فرزان — شد آنسوی با بوبیار روان
شب آورد چون صبحدم بر دمید — چنین تا به سر معمور رسید
چو مستند خداوند تدبیر بود — بدنیکو نه رایش تقاضا نمود
کز نامه در نشست سوی کربلان — توقف کند خویش با همرهان
در انجا گشاد اشتهار جواب — وزانپس کند آنچه باشد صواب
یکی نامه هم بوبیار نوشت — در شتی و نرمی بهم در شست
بسپرد و زپس دو مهادر زمان — بخزام نامی بیاسا میان
روان گشت خزام پاک اعتقاد — در آن مهمن دشت امتداد
چو آمد بنزدیک آن حی دان — ز سالار پرسید نام فلستان
بگفتند سالار عامر بنام — فلان جای دارد مقر و مقام

بنشسته آمد بنزدیک او — که روشن کند جان تاریک او

بحسرت رفیق و بغم همعنان — بسی بازمانده بر دوش جان
پراکنده گشته ز دشت گذر — برفته بهر سو گروه گروه
گروهی بخیبر گروهی بشام — گرفته بمصری دگر جا مقام
چو آواره گشته اعادی بدین — رسول خدای جهان آفرین
در قلعه مشرکان برگشود — بر اصحاب پیروز قسمت نمود
زمین زراعات و باغات شان — در آورد در ضبط اسلامیان
وز آنپس دولتسر اشد روان — مظفر بفضل خدای جهان
بر آسود چندی دگر با سپاه — وز آنپس سوی بدر سر کرد راه
چنین گفت راوی که روز چهم — پس از جنگ سنیان باو گفتم

که بار دگر با سپاه سگال — بیایم بیدر از برای قتال
نبی نیز آن وعده چون بشنود — بپاسخ نعم با بصد گفته بود
چو هنگام آن وعده آمد فرا — بفرمود تا لشکر رزم ساز
رسانید خود را بعزم جهاد — بدان وعده گه جیش زابل نهاد

هر آنکس که پیش بخود مبتلاست — هر آنکس که پیش بخود مبتلاست
در آنسان بجیران و حیران شدند — هر قحط و غلا بوده از کار شان
بخاطر نیم گر ز قحط این زمان — در آنوقت کس حرف ننشود
زبس کاری کز بخاطرش نبود — در آغاز پیشش نکو تر بود
بجان بود اکنون در تنگ آنیم — چو نوبت بیاید بجنگ آنیم
بگرد آیم و خصم نود و دو برد — کرست از تطاول تغافل نکرد
چو مژده ز آن تیره دل بشنوم — بران رای گشته راضی شوم
که بود نه در جنگ در غم بسر — گرسنه از آن قحط و از جنگ تر
چو از زاده بدبر تاختند — روانه بجاز بشتافتند
سوی مکه گشتند از بهر زوار — که دست تهی بر نیارد کران
وز آنجا بصوب جهان آفرین — شفیع امم سید المرسلین
نشسته بغرخنده کی با سپاه — نظر دوخته بر ره کینه خواه
که از فضل یزدان رسیدش خبر — بزر کشتن لشکر کینه ور
زبان کرد گویا بشکر آله — وز آنپس از آن سرزمین سپاه
بخیه روی و اعتلای سخن — روانشد سوی مسکن خویشتن

غرب و قلعه الجه‌لش کرده نام | بود قلعه در متانت مقام
ولی قلعه دارش ز اهل نفاق | چنین کرد با قوم خود اتفاق
که تازند هر شهر ما را کهان | کنند آنچه آید ازان مهربان
رسول خدا چون شنید این خبر | بفرمود لشکر به بندد کمر
گرایت خود نیز سالار دین | برآمد چو خورشید بر روی زمین
مهیا شده اهل ملت تمام | نهادند در راه توفیق گام
بشیر خدا رایت خویش داد | روانشد به تنبیه اهل عناد
بشب راه پیمود ای آن شهریار | بروز از نهره کرد فتحی گذار
گر آگه نکردند اعدا ازو | بترسنده و پنهان نسازند رو
چنانکه نه تا چند شب ره بیرد | بغرت چو تزدیک آن آید
نمود و نگار اگهان آشکار | گرازجا بایان اهل حصار
بر اشتر چکاوان دو چه کوسفند | درین دشت هرون نهر و حفند
گرهست این نواحی چرانگاه شان | چ حکمت در باره اخذ آن
حبیب خدای قدیر و ودود | باصحاب ملت اشارت نمود
گر جمع آورند آن مواشی تمام | نهانم بغرمان خیر الانام

زهر جا میگی جمع آورند | وزان هر یکی حصه خود برند
دیران بماندم بفرمان او | برفتند هر سو پی جست و جو
بنی کرد خود چند روزی مقام | گر تا بمی شد آن غنیمت تمام
بغرمود قسمت بر اصحاب خویش | بزانجا که ره خانه بگرفت پیش
بتا بنده حق راه را میبرید | پس از چند روزی بمسکن رسید
چو برگشت ازان غزو خیر البشر | پس از چند روزی رسید انجم

گر هر دار قوم بنی مصطلق | زبس کینه کرد اندرو دی وثاق
دیرایت مغفر حارث بنام | بغرورش فکنده است در فکر خام
رود از قبایل طلب میکند | سرانجام جنگی عجب میکند
نداره خیالی بجا طرح ازین | که بر شهر ما آید از بهر کین
شنیدند یکبار چون این پیام | ز اصحاب مروی بریده بنام
طلب کرد و گفتش تبا بنده حق | تو شبانه رو تا نبی مصطلق
بری چون بانقوم کوته نظر | بر آمیز مانند شیر دشکر

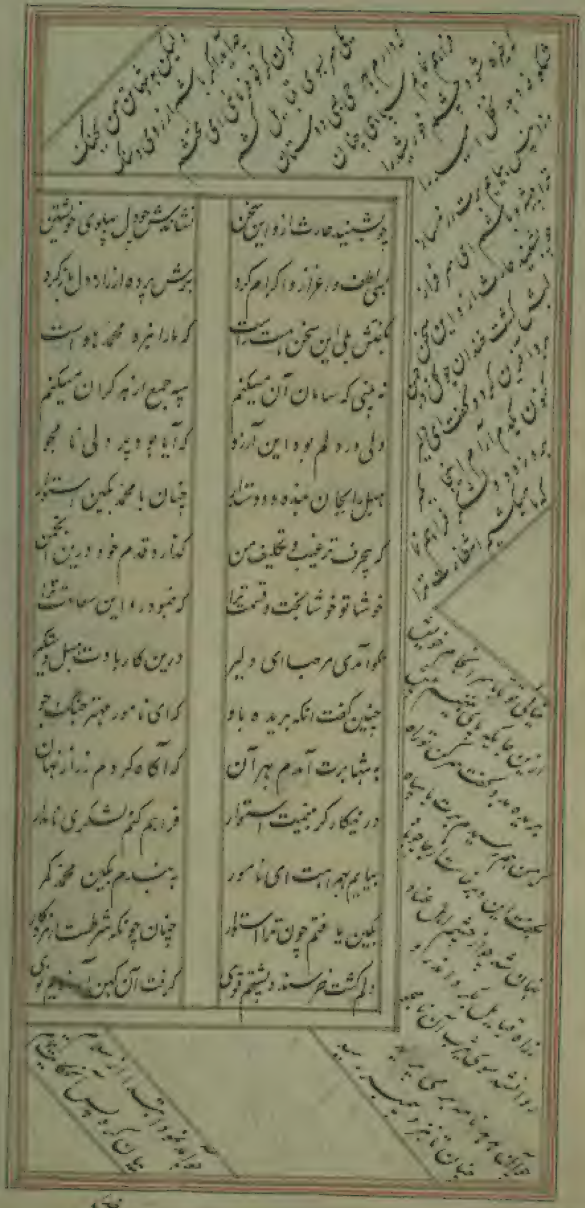

پس آگهی آمد بسالار دین — ز لشکر بیرون دوان دو سوار کمین

ازان اجتماع قبایل بهم — وزان هیکران لشکر جشم

شنید انگهی بیت چو سالار دین — پناهید برذات جان آفرین

طلب کرد پس لابدین تا تمام — یکی انجمن ساخت خیرالانام

چو جمع آمد از اهل صدق و صفا — بنی کرد ان راز را برملا

بگفتا به آنید ای پروان — که شورش نگذند مو سایان

ز غیبم نگذند با کین و طیش — ز ناشکوه برو ند نزد و یش

وزانجا سوی قبایل شدند — دخیل جوانان جمال شدند

کنون از پرستندگان جشم — ز اهل حرم جمله زال حشم

سپاهی گران جمع آورد و تاخت — ز بطحا زمین رو بها کرد و شاخت

همین انگه کرد این خبر آشکار — سپه گفت افزون شمارند و بسیار

چگونید مارا کنون چون کنیم — کجا طرح میدان جنگ افکنیم

چنین گفت عبدالله ابن انس — که ای خاکراه تو خاقان و بس

بود بهتر از بهر این کارزار — که از شهر بیرون کشانیم بار

ولیکن نو بر دور خندق تنگ — که هر سو سپه شهر باشد بچنگ

دانشمند دولت آمی خیمگاه — بسر چه بهر و برخ رنگ راه

به پیش روان شاه دلدل سوار — کلیه خفر و رکف از ذوالفقار

فلک از نهیش بسینه شکاف — زمین از نبارش چشش بتاب

دگرنامداران و جنگ آوران — بسی زین و بیسا بش روان

بپیش جلو جبرئیل امین — بیالارزده دامن و آستین

برفتند سنجیده کارزار — دلیران جنگ آزما سه هزار

بیاید چنین تا بمنزل رسید — سزاوار پیکار جا بر گزید

فرود آمد انجا بفتح آنمند — بخرمود تا خیمه بر پا کنند

دیدبان نگهبان را که به بستور — ازان کوه و شهرش همی پیا

ولی پیش رو دشت هموار بود — گر دشمن ازان سوی رو نمود

باصحاب فرمود و انگه چنین — ضرور است فکری هم بدین

یکی چاهی اید انجا چنان — گر دشمن بیاید فکنده عنان

چنین گفت عبدالله سلمان نژاد — گر خصم ترا باد ایزد مدد

چنان سخت کرزی نیامد بکشت ... بصد ضرب یکدره جان نگشت
ز خارا شکن تیشه دم بر بخیت ... ز بیخ درخت آرزوی مردان بکنت
نیامد چو آهن بران کارگر ... نمودند خیر السنه را دگر
بیامد بدولت چو انجا رسی ... یکی تیشه بینند زوست یکی
چنین گفت دانندهٔ این خبر ... که قحطی در آن سال شد بیشتر
سه روز و سه شب بد که خود الانام ... ننوشیده بد نز طعام و طعام
ولی هر آن کاهل شهرک و تزاع ... نیابند بر حال او اطلاع
بر وی شکم نیک زیر قبا ... یکی تنگ بسته بد آن مقتدا
بران فاقه و ضعف سالار دین ... سه تیشه ز دست اندر افتاد زین
چو بر وی بگشت فولاد خارا شکاف ... در آمد بزر خارا ز آن کوه شگاف
بنام خدای جهان آفرین ... بزد تیشه و امید اکرام دین
یکی کوشه سنگ در هم شکست ... در آنوقت بر وی از آن سنگ جست
گرد بیشی شد آن دشت و صحرا تمام ... بر آورد و تکبیر خیر الانام
بضرب دوم ضلع دیگر شکست ... بدانگونه بر وی از آن بام جست
بفرمود و تکبیر بار دوم ... بزد پس بران سنگ ضرب سوم

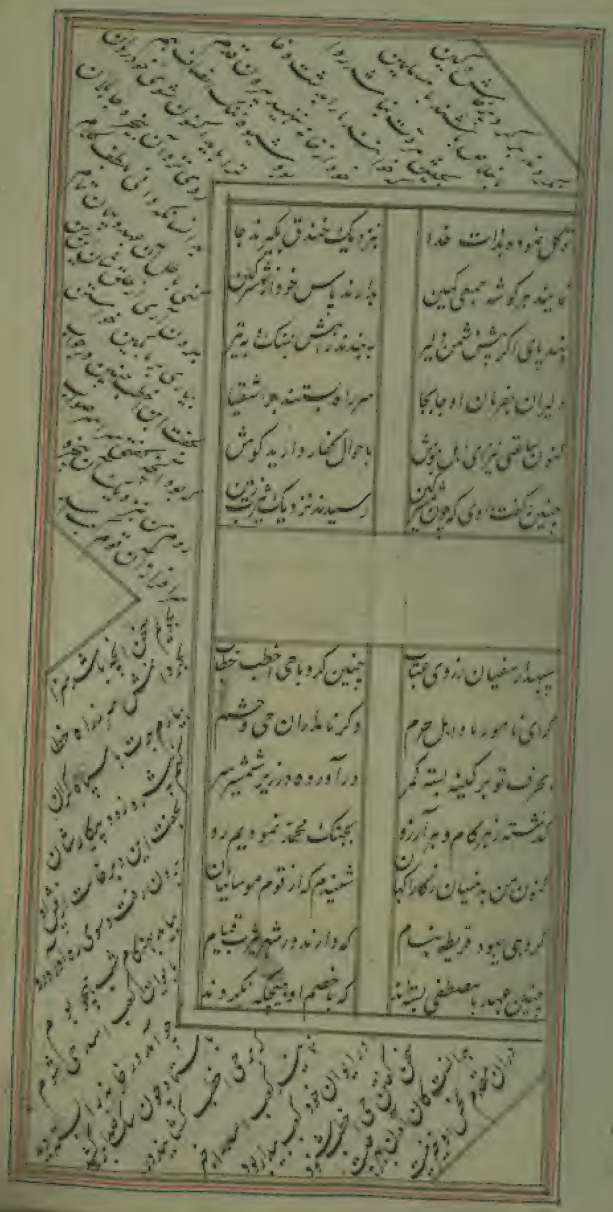

بدل گفت کاین مرد بیچاره کیست ... که با کوه خارا چنین زور چیست
چنین گفت با خود که این مرد کیست ... که با کوه خارا چنین زور چیست
نه بیند چو کوشه چو همچی کمین ... بزند پس خود از شهر کین
بیند پای اگر پیش شمن زیر ... بیند ز هیبش بسنگ اندر تیر
دیوان بخرمان او جا بجا ... سر از بندگی بسته چو شیطان
کنون ساقی تیز رای اهل هوش ... باحوال کهار دارید کوش
چنین گفت راوی که چون این سخن ... رسیده بنزدیک شاه زمین

پسندید مضمون ز روی عتاب ... چنین کرد با حی خطب خطاب
که ای نامور مادر اهل حرم ... دگر نامداران حی و حشم
بحرف تو بر کینه بسته کمر ... در آورده در زیر شمشیر سر
بگشته ز بیم و بهر آرزو ... بچنگ محمد نمودیم رو
کنون من بدینسان ز کار گذشته ... شنیدم که از قوم موسا یکان
که دارند در شهر یثرب مقام ... که با خصم او هیچگه نکروند
چنین عهد با مصطفی بسته اند

بخت آنچه گفتی تو از جزم بود
نمی باید از رنج تجاوز نمود

ولی این سپه را بسابق مسیح
کز این بست پنجاه و اندآن فزون

کجا بود در زمگاه اصد
یکی مرد چون عمرو بن عبدود

کرا در انجمنی هم آورد نیست
بمیدان او هیچ کس مرد نیست

اگر از قبایل سپاهی چنین
بسان دو دارم صف آفرین

ندانند هیچ از جهان سر دو کرم
بچنگال ژنیژر در مدچرم

عدو شان زده الف آنو هزار است
ولی چون یکی هر یکی نامدار است

اگر برنیارند ذیح از نیام
بین سر دهند اسپها الجام

رود شرب و هر چه باشد در آن
زباد سم اسپ بر آسمان

ترا انجمه چم و اندیشه نیست
گر این بار در فتح ما شبه نیست

ازو کعب چون کوش کرد آهنین
بخفتند عرق تا فشش تن

بداغ کهن کشته ناخن سپید
بآن آتش خفته دامن بسید

برون آمد آخر ز سوراخ مار
گر افتد نگر مرش بود استوار

بخت ار چه با مصطفی دشمنی
زدل نیست را بر دلان رختی

ولی آز تانش کنیم آشکار
گر بینیم در خویشتن اقتدار

تقضا چشم و کوشش زبانش بست
تو گفتی گر هوشش بخفت

غلب کرد آن نامور را زبان
که عهدی بنی بنوشته بر آن

زهم بر دریدش زتهمر بطیش
هم آواز شد با نفیر و خروش

بر دیده این خطب از داد عدل
ز شادی بر افشانده دستار گل

بر سیده از امر دوست پیام
بنیکان بستاد خود بر دهوا

بخشش کز اکنون تو ای نامدار
مهیا شو و پیش دار شکار

کز من ترا دستیان روم زمین
از انجیزه پیش بخشم آرام جان

چو فردا بیامم با سپاه
نمایم این دشت را خیمه گاه

تو هم از ره دژ برون آیبر
بپوشند با ما چو یکان بتیر

بخفت این شبه زنده خیان چو دود
با دبار کفت آنچه رو داد دفو

ازانمژده سنجان بشد شادمان
که روز زیست بر تارد در ریسمان

بین شوق شب بیمان را شنافت
بپه را بر فروز د کر نشاند

کنون این سخن را دو ایجا کنیم
بپین تا چه کوهم بین کوشمار

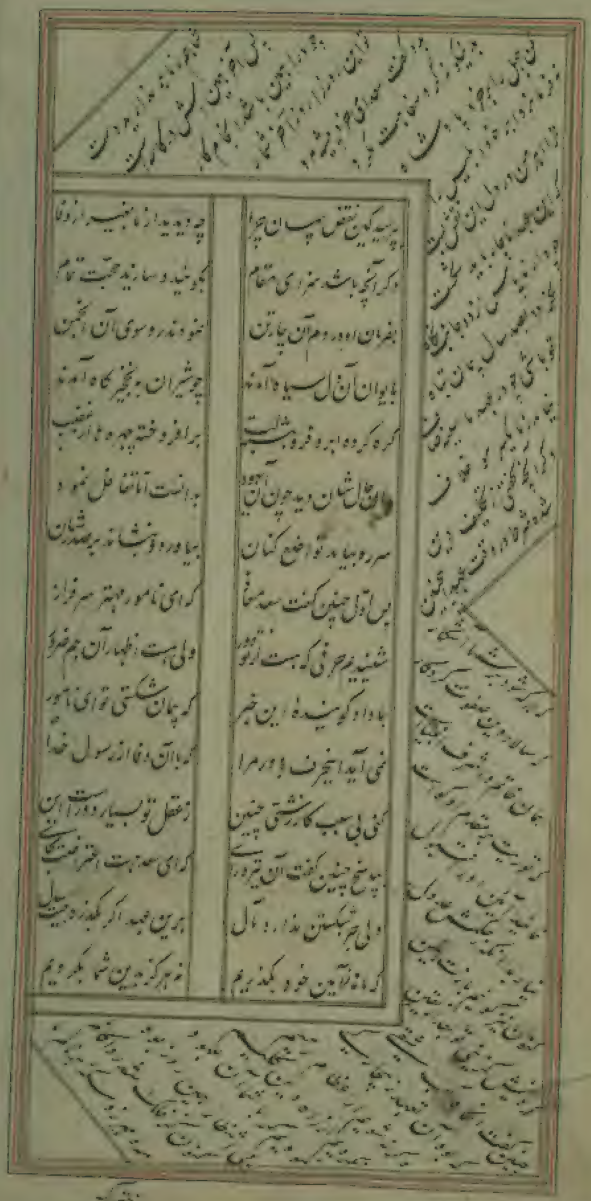

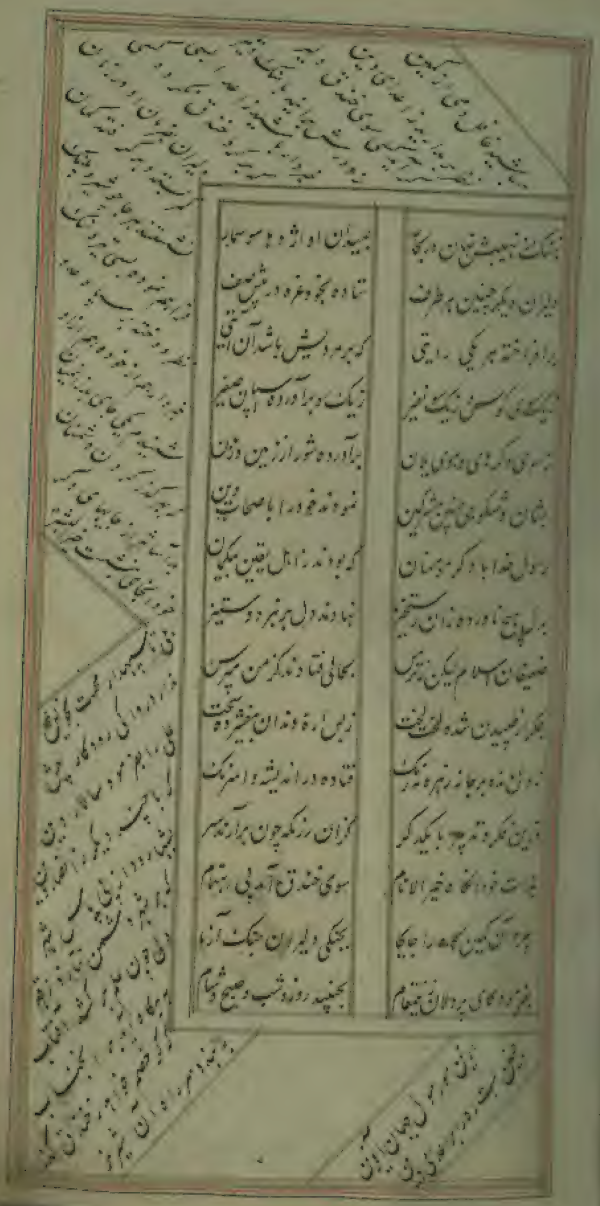

چنان گفت جابر که گر دم چنین
بحق خدای جهان آفرین

که بود ند اصحاب امت هزار
همه سیر خورده و پر بد طعام

دگر مردم خانه من طعام
از ان سیر خورده نه بود ان آبگاه

کو بیش و کمی هم بقدر توان
فرستادم از بهر همسایگان

وزانجا پس از لطف اشرف انبیا
بفرمود دارق جابر دعا

وزانجا بیامد به نیکاه خویش
که آگاه باشد ز خواه خویش

شب و روز پیوسته با تیر و تنگ
میان لشکر پشان بود چنگ

ولیکن ضعیفان و اهل نفاق
پشیمان ز بهر اوی و اتفاق

یکی گفت مارا شفیع امم
دو صد ده ملک روم و عجم

مدارید اکنون محال آنقدر
که از جیب خود هم برآریم سر

بروم و عجم چون رسانیم زور
بود صد عدد او تمام از غزو

منافق چنین کرد و لیکن ضعیف
بیامد بزد در رسول شریف

که چون شهر مارا بود این چنین
زهر سو گرفته فرد چون نگین

مدارید کس در سرا بهر پاس
بدل باشیم خون دشمن هراس

برای نگهبانی خانها
روم در بکوید رسول خدا

بتابید خورشید بر منتهی
ز خاطیه بر خاک میدان همی

خدا فرد و رنگ تو از بهر چیست
ترا نیقدریم در دل که کیست

تو هم با محمد مکن ساختی
دل خویش از کینه پرداختی

از چندین چشم شکری مدار
که مهتر نه فرد و شمر از دو هزار

بحرف تو بسته کمر در میان
گذشته همه از سر خانمان

بره جنگ جوی و همه زهر سنان
گر فتنه این راه دور و دراز

بنود ت بره غیر از ین گفتگو
که آرم ز خون آب رنه بیگو

نیزد ان پرستان آرم دمار
نانم بجا کو دک مشیر خوار

بره شهر با دشت یکسان کنم
بنای حصار از زمین برکنم

بشب نه بنه از ین پس یکی
بیابان خو نخوارد کوه و کمر

درآنم که مست می کینه ای
چو جنبار مستی بقالب نه ای

کنون یک سبو بر نیاید دمت
بآب حیا بیت روی شست

ترا شیشه سم پیشم آب بیت
ولیکن مرا شیر از ین ناب نیست

چو فرد اشود مهر گیرد ن نگ
نو ردم سراپای دشت خزو

دهم خاک یثرب بباد فنا
بجا آورم نخبتای ترا

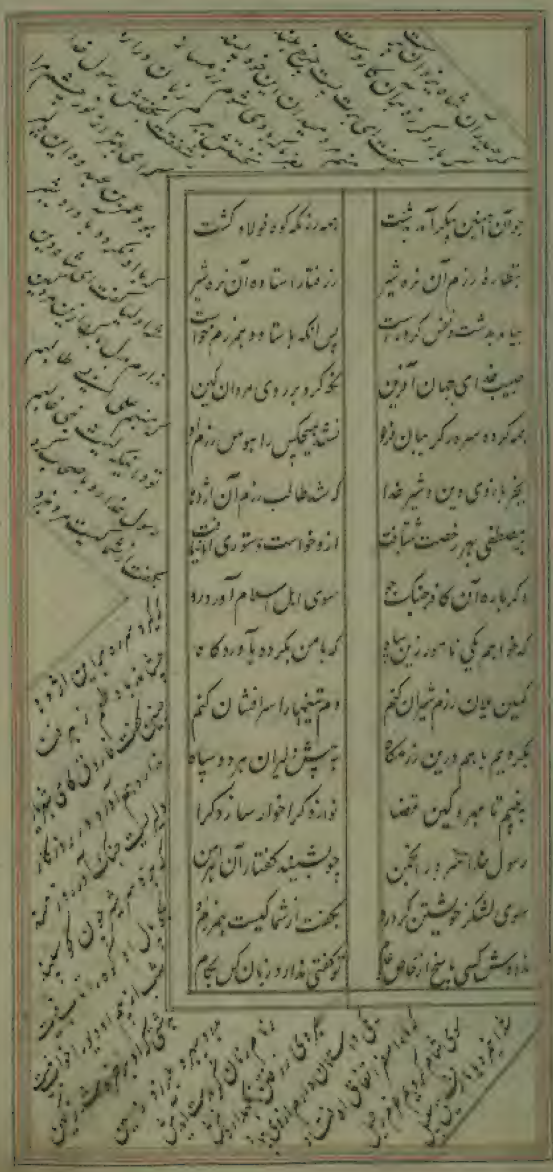

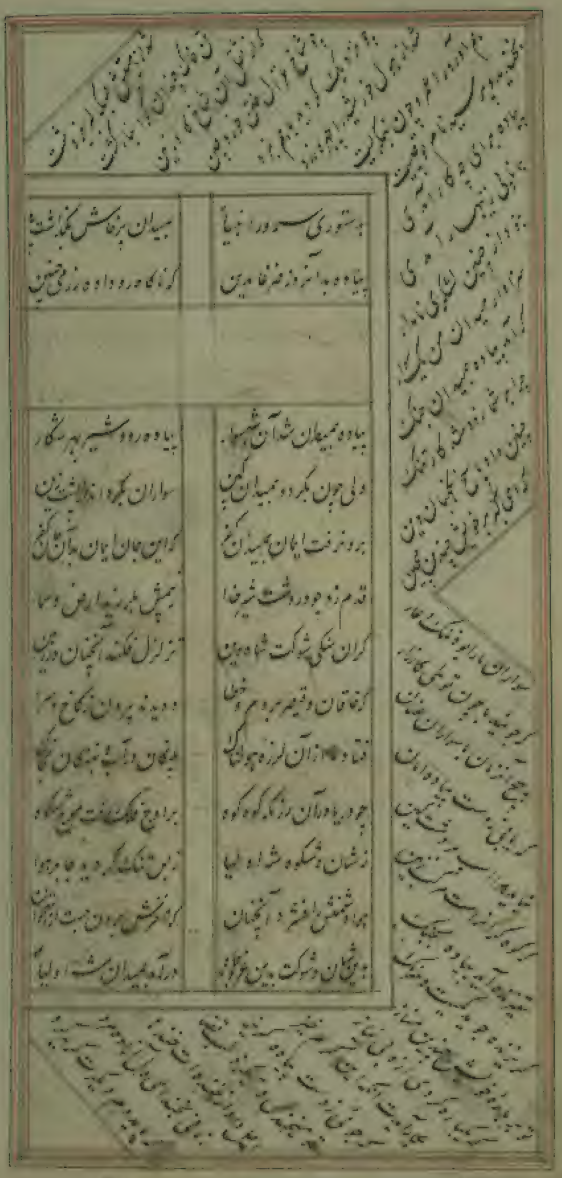

بپرسیدای مردم هوشمند — گر چند اندیشان و رایم چند
بریزیم اگر سنگ در روز جنگ — بیایند با شهر خوارند و ننگ
بگو شید از آن تو دل انجمن — چو گفتند موبدان این سخن
ز مهلت اگر باره ان لشکران — بکوزند سوگند های گران
گر از خون بدخواه فرد ایجنگ — بشوییم از روی خود نیل ننگ
نه ایم کاری که در روزگار — بماند زما تا بدیر یادگار
وگر کار دشمن نگیرد تمام — ز میدان کین پس کنیم این گام
بهیل اسپرد گران و دست — بدست خود آشکست باشیم پست
بهوداران شنیدند چون این سخن — برافروختند از طرب چون بخ
بگفتند با خویشتن رزمزن — که کی آید از سحر کار زنان
کشیدیم آخر بلطف کلام — وگر باره این دشمنان را دام
ولی خاطر از ناگهان خود نگهبان — در آندام افتند بسیار گمان
زین گفتگو روز روشن گذشت — بهوا چون دل اشرکان تیره گشت
فلک چادر قیر بر سر کشید — نهان گشت خورشید و بگرفت دید
تو گفتی دگر اژدها چون گران — ز کف گوی زرگون شد جهان

بگفتی ز مین آمد اندر فغان — ز سنگینی آن سپاه گران
پس آگاهی آمد بسالار دین — که تنگ اندر آورد دشمن زمین
ز جا جست بیستون بفضل آفرید — بفرمود تا پردلان سپاه
ز اطراف خندق بگیرند جای — بمانند ره بر عدوی خدای
فشارند هر جای پای رسوخ — بتیر و بسنگ و بخشت و کلوخ
نه جان و تن خصم تیره درون — برآرند دود و برآمد خون
بکوشش چو کوه ان طلایه بجنگ — فشردند با دامنی پر ز سنگ
که فوج بدانديش ناگه رسید — ز روی زمین کوه تا مه رسید
هوا شد ز بسیاری آن غبار — چو گام و لب اژدها تنگ تنگ
پس از هر دو سو بر کشاد و جنگ — دلیران جنگی بتیر و بسنگ
چو شد گرم هنگامه کارزار — ز بسیاری سنگ تیر و غبار
فضای هوا تیره گون شد چنان — که گفتی برو نرفت خود راسمان
نگه کرد عقل هوشمند تن چنین — که برخاست از دامن دشت کین
بحکم قضا تیره ابر مطیر — که بارانش تنگست در تیر تیر
زمین گاه می متصل تیر و سنگ — چنان کاز هوا بارد این گونه تنگ

ندارم لیکن گریزی ازین — میسر شود آنهم اما چنین
گر باشد از اعیان این انجمن — برسم گرو نزد ما چند تن
گر آید محمد اگر بهر جنگ — رساند از شما هم بدو بهره تنگ
بدین حیله گیریم از دل خجالت — برسم گرو چند کرد نظر باز
چو ایشان رهٔ کعبه گیرند پیش — فرستیم مژدت کرد های خویش
با آنها کسی آنچه داری روا — ولی نگذری از سر خون ما
نمودند محمد هم این راست بول — من ایجای بودم که آید رسول
چو دان نگردند از من نشان — که دانند از خود مرا میهمان
شمار انمودم من گر زراز — که باشید آز نیقوم در احتراز
برد گرد سفیان هزار آفرین — که باید چو او خواه و یکدل چنین
نمودی تو شرط وفا آشکار — مرا ساختی گر ز سر کار
دگر نیز چون دان تدبیر جوی — بحیلت زیابرده نبود نکوی
چو دیدش نعیم انچنان شادکام — بدانست کو نیز آید بدام
دلش گشت خرسند و خرم روان — بسفیان چنین گفت پس آنزمان
کرای مهتر نامور رهنورد — ترا کردم آگاه از دل زراز

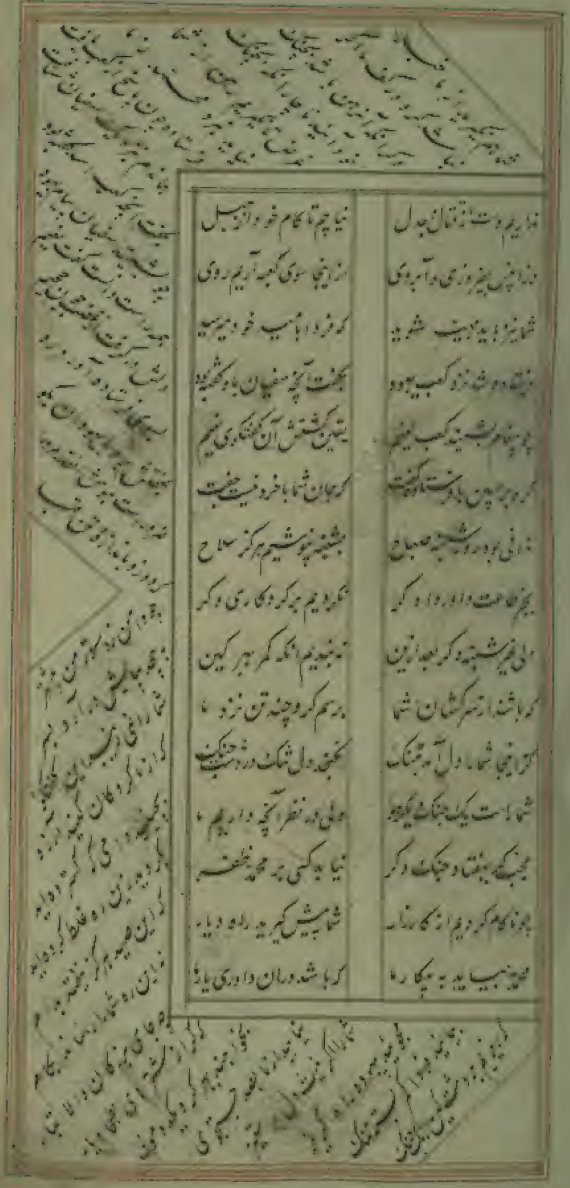

ندارم دست از قتال جدل — نیارم تا کام خود آید بحیل
ندانم چیز داری و آبروی — ز نیجا سوی کعبه آریم روی
شما نیز باید بهیئت شوید — که فردا با سیب خود درسید
نباشد دو شانزده کعب یهود — بگفت آنچه سفیان بادا شنود
بپاسخ بشنید کعب لعین — یقین کشتش آن کهنکاری نیم
گر و چون چنین داد دست نگهشت — گر جان شما خود نیست جنت
زانی بود در واشبه صباح — بشنید نپوشیم هرگز سلاح
بگفتا محمد دار داد گر — نگوییم بر گرد کاری دگر
ولی نیم شبه تو گر بعد ازین — نبینیم اگه گر هر کین
گر باشد از سر کشان شما — برسم گرو چند تن نزد ما
کنون از نجا شما دل آبه جنگ — نگفت دل تنگ در دشت تنگ
شما است یک جنگ یکجو — ولی در نظر آنچه داریم ما
بگفت که بیفتاد جنگ دگر — نیابد کسی بر محمد ظفر
چو نام کردیم از کار زار — شما پیش گیرید راه دیار
محمد نبیند به پیکار ما — گر باشد و ران داوری یار ما

دارا گرفته دل سیه از جنگ کین
بود این بهانه جای همین

دل شده از شما سیه تر
که هم در نهیم و هم در سفر

ره کشور خویش گیریم باز
نمانیم کوتاه در رنج دراز

شما نیز بازار شهر نو بجهید
بهنجید با اهل اسلام عهد

وزین بار دارید دانگونه پاس
که باشید ایمن ز چپ و ز هراس

فرستاده آمد نیز دیهود
رسانید پیغام و گفت انچ بود

برآشفت کیب اسد بیشتر
بگوشیش از غصه خون در جگر

شد آن گفتگو بیشتر ماورش
بگردید گفتی زمین بر سرش

در آمد باشوب چون آن خبر
گرد در تیر دمش گذار ندفار

چنین باز فرستاده گفت از غضب
کرای پیشوا بیتو ننگ عرب

برو نزد آن ناکس تلخکام
بگو مرد میت بود بر من حرام

ترا کرده بودم بیدار آزمون
نبایست باز آزمودن کنون

بدانستمی شد زمن این خطا
گر کردم تصور زمردان ترا

ولی حق خطت را راه زد
که سوگند تو تیره دانش نکرد

چو شاهان تبه دید حیلت فزود
بمن خویش را که خدائی نمود

زدانستن بسول خدائی جهان
بر آورده دست بر آسمان

همی خواست از کردگار کرام
نظر بر پرستندگان صنم

بیستش بر بخشت مفتاح بود
زدان در بروی اجابت گشود

بماندم بحکم خدای جهان
ز لشکر گزیده دل مشرکان

بجیحان در آمد یکی تند باد
که از صرصر او میزد داد

خنک جان نگرگ چو شمشیر تیز
بره رو که خودی شدی نیز نیز

زهر پهلوان خشک شد دستها
ز بستن نیامد بهند قبا

از بس لرزه بر دوم هر فرد
نمیکرد پوشش کس هیچ سود

دل لرزه کرد دیده بر سینه آب
همه تن چو سیماب در اضطراب

چنین سه دیه باد تند انچنان
که کشتی بر کوه راگاه جهان

ز دوری زمین خیمه ها را کنند
بفرق سر خود ازان نشکنند

نبود هنر بر یکدگر را نگاه
بیفکند در چشمها ریگ کاه

بر آشفت شکری دگر کوشش
که میگشت از باد تیزش خموش

خبر ز شاه هر که شب زمن — بماند از ال این انجمن
بخود آی محشم بود رستگار — بجنت رضیم کنند کر بکار
شنیده ندان آن و همان این ندا — کر بود ند بر کرده دولت سرا
بیاغ بخت سیه کی زبان — کر از جوع دسر ماطب بود جانان
همه سود آورده زیر لحاف — نفس در کشیده ذلب تا بناف
دوباره کرد اداد این ندا — بیاغ نکس بر نیاید صدا
ز اصحاب الکاه خیر الانام — خدیجه طلب کرد تنها پیام
خدیجه بیارست خود از نخست — زجاور زمان جست و بنشاند درست
بیامد بزودی پر عجاب — از انزو که چون بیرد آش بتاب
بنی گفت او بلطف و کرم — کر اول نیاوی چرا پاسخم
بپورسش عیار است زنیان جواب — کر از جوع دسر ما نماند است تاب
رسول خدا چون شنید این بیان — بر خویش خواند تبسم کنان
برآورد و پس دست و گفت ای کریم — بخشهد او را بلطف عمیم
ز خلف امام و یمین پسیار — بیرد سوی مت سوی بیار
و ز اینسو میسد آن عار ابرد — بخشش بر د با سپاه عدد

پسیار با یزد خود بیشتر — بود در غم لشکری چون تو؟
چو بشنید سد لشکر بد کنش — بر پورا بو جهل آن سر کرش
بجل گشت و آمد ز لشکر فرود — هم از دست خود زانوی در کشود
بفرمود پس با همه ای کهنه — که بر دان سوار ستوران شوند
بگیرند و دوم را بر پیش — کر کشتیم تا دم نزد در خویش
بدند سپاه شقاوت کری — بدشت ستوران که بشتابی
بزیم فتنس جمله بشد بسمار — نمودند در سوی بطحا دیار
بر فتن کر فتند انسان بشتاب — کر از کوه و باین دود سیل آب
بیکدم شد از دشت خالی چنان — که گفتی نخزده بد آدم در آن
بر فتند تا ان دران تیره شب — دل از غم لبالب ز فتس لب
ز حمت بهای بیوس خار ها — ز خلت بد وش ز قسم بار ها
خدیجه بمان جای آسوده بود — بران حال لشکر خدای نمود
چو فتند آن مشرکان شقی — خدیجه بیامد بنزد نبی
در آمد حبیب آن دیده — نماز تجد او آمیخته
چو شد آن دو بکبت خاتم تمام — او کرد بعد از تشهد سلام

بفرمود کز هر طرف پهلوان
بگیرند آن قلعه را در میان

بتیر افگنی برکشایند جنگ
بهوسایبان کار گیرند تنگ

دلیران بگیرش بهدند تا خفتند
ز هر سو بهدند جنگ انداختند

اسپیدهٔ لاورز قلب سپاه
بر آنجخت مرکب چو بیگانگاه

گشادند آنروز بارگی را عنان
گروهی بدروازه دژ دوان

فرود آمد از اسپ انگه چو باد
علم کرد و شمشیر و بر در ستاد

برآورد فریاد و گفت ای گروه
کنون آنچه گشتیم باید درود

چرا ای دلیران درون حصار
نشستید ایمن بروبر نگار

بهود آن چو آواز دادن شنود
شتابنده و گفتهٔ او بشنود

گرامی درفش همایون وحید
بفرمود تا برکنند از پدید

گروهی چو بشنید فرمان بتاخت
بیامد بدان جای کآن رایت اوفتاد

کنون وقت احسان بیاری دست
نه هنگام ایدر دراغ بر نشست

چنین داد پاسخ بدیشان که نیست
گروهی نه یارا و نه زهره از من بهید

گر از بهد اسلام یاری نخواهد
بهشمشیر مرد و ستاری نخواهد

وگر داشتم اندکی اتحاد
ز عهد نبی بود نه از نژاد

چنین از دو سو تا بشب جنگ بود
چو تاریکی شد آسمان کبود

بهسول بهدند صهیب آگهی
سوی خیمه کرد رفت از رزمگاه

پس از بهر دو جانب تنگ تنگان
بهشتند از دست تیر و کمان

ولی با من کینه بگذاشتند
ز بهر دو طرف پس بهم داشتند

ز بهرون بهدند مردان گاه
بگرد اندر خندق بگرد حصار

گرفته کمان و نهاده کمین
خبردار بودند اعدای دین

درون ز بهر هر کنگری بهبان
تنی چند بهدی لبسان سگ پاسبان

هر آنگه ز بهدند تا آفتاب
بر آنگه ز بهدند از چهر خود نقاب

اگر باره از بهر دو سو پهلوان
گرفته بدست تیر و کمان

در آمد از نو نهادند باز
بجنگ اندر دو جانب فرو بهدند باز

بدینگونه تا چند گه بود حال
بشب پس و بهدند روز جنگ و جدال

ولی بر بهدان برگشت بخت
شدی و مبدهم کار شوم ارسخت

ز بهم دلیران دین، روز و شب
تن و جان شان بود در تاب و تب

چو جنبش ز نه هفته بهنسان گذشت
نقیبش بهان آکسان تنگ گشت

دلیران دین هم نبهدند کار
بهساختند خود را ز بهر حصار

سخن آنجا لطف درشان ما — کزین پیش کردی بیدان ما
وحی حکم تا باز نشان خویش — باندازد تا چه پیدان خویش
بگیریم و سر در بیابان نهیم — نه صد ملک تو پروان دهیم
دگر آنچه نه از اسباب دل — بود بر تو و بر ده دانت حلال
فرستاده و نزد یک خیر الانام — برفت از سماندر بود دان پیام
بنی چون شنیدند این پیام از یهود — که مبنیادش پر مکر و تزویر بود
چنین داد پاسخ تبسم کنان — که ما بشاهیم و مارا چه جان
همین است اکنون سخن ای یهود — که بر حکم آید از دژ فرود
کنم آنچه رایم تقاضا کند — وگر نه قراری نه قولی بود
فرستاده نومید و دل پر ز خون — بشد نیز نزدیهود دان زبان
بخفت آنچه خیر البشر گفته بود — وزان رزمشد بارگی بی بهود
دگر باره آن مردم حیله ساز — بفرمودند پیغام با صد نیاز
که کنیم از دل دل یک قلم — ولی جان ما را بخشش ازکرم
که گذاریم از نقد و جنس آنچه هست — همین شست پوشیده روپان ببست
گرفته برایم از دژ بروان — برو تا بهر جای تخت نکوان

فرستاده و نزد یک خیر الانام — برفت و سماندر بود دان پیام
وزین بار عرض کرده چون قبول — شمار نشیکا و رسالت قبول
بفرمود پس صفوت کردگار — بیرون بولبا به در دان حصار
از ایشان سخن شنود و پیچاب — بگوید جواب آنچه دانند صواب
بود گر دل اهل حصد دخت — کند ریشه کفر و دین افسکند
روانشد بحکم وحی آن نامدار — بیرون بزد یکی آن حصار
بیهود ان برویش کشوده دژ — دویدند و پیش رباهش سپر
زن و مرد و انقوم با کودکان — پیاش نقاوند شیون کنان
گرفته دلیران شیشه زن — یکدست فرزند و یکدست زن
سری پر ز عجز و رخ پر ز خاک — بژوهشکبار و صد اگریناک
وینسان تناوی زبان سخن — که رحمی بران تیره بختان کهن
چه آید چنین بر سر و جان ما — تو پسند این فال و خسران ما
گر کرد نه یکبار دیگر ای مهربان — بتیم این صغیران اسیر این زنان
بکن لطف و راه نجاتی نما — بخش از سر تو حیاتی بما

ضیافت رفتن با خدا و رسول — شتاب رفتن تا آن میهمانی کردن قبول

بخت این دو برخاست آن مهتری — ز خجلت نشد لیک نزدیکی

چو آمد بروان از حصار بهود — سوی شهر با چشم تر رو نمود

بمسجد نشد تا دم دیگران — تن خویش را بست بر یک ستون

چنین گفت پس با دگر مومنان — که صاحب شد از من کنایی گمان

فرود آکنون توبه را م تا قبول — بنزد خدا و بنزد رسول

تن خویش کمتر نمایم ازین سو بدان — نه با راز مسجد گذارم بروان

شمای عزیزان بوقت نماز — گشایید مرا نخواه و نبینید باز

پس از حال آن مرد نیکو سیر — خبر شد بخود ام خیر البشر

بفرمود سالار دین از کرم — که می آوری گر نخست او برم

بتعجیل خود می کشود ی دو لب — طلب کردی عفوش از نزد رب

کنون باشد او بسته تا آنچنان — که بخشد گناهش خدای جهان

دو هفته به نیکو نچون در گذشت — بدرگاه حق توبه مقبول گشت

بفرمان یزدان رسول خدا — تن از بند بگشود آن بسته را

بنیز اخت بیچ با هشت خود — گر گردید نگذیب وای بهود

کنون از به خود پشیمان شوید — بیارید ایمان با و بگروید

به نیا شوید از نقدلت رها — بهتی ز قهر و نکال خدا

بیا بیم بگفتند آن گروهان — گر ما بگذریم از سر دل جهان

ولی از سر دین خود نگذریم — بحکم خدا انگرویم

چو شنید کعب اسد آنچنان — گر باره آمد چنین در خطاب

که گر ترک دین بر شما مشکل است — نه آیین خود بر هدا رید دست

پس از بهر ما این نکوتر بود — گر خود نگذریم از سر جان خود

بنی قتل ره یان پوشیده نخست — گر چون بلنگان بهندیم پشت

نمانیم کنین ازا ینجا بجا — گر افتد بدست عدو بعد ما

روز انس جان تیغ خود بر کشیم — گشاییم از قلعه در بیدرنگ

برآییم بر دز دو با تم زده — بگرد از سر دم زنی

سوی اهل اسلام آریم رو — چو آشفته شیران بر خاشجو

اگر کشته گردیم بر دشت جنگ — زما بازماند بجا نام و ننگ

وگر مار باشد بهیر بن — ما بیم و فتح بر دشت کین

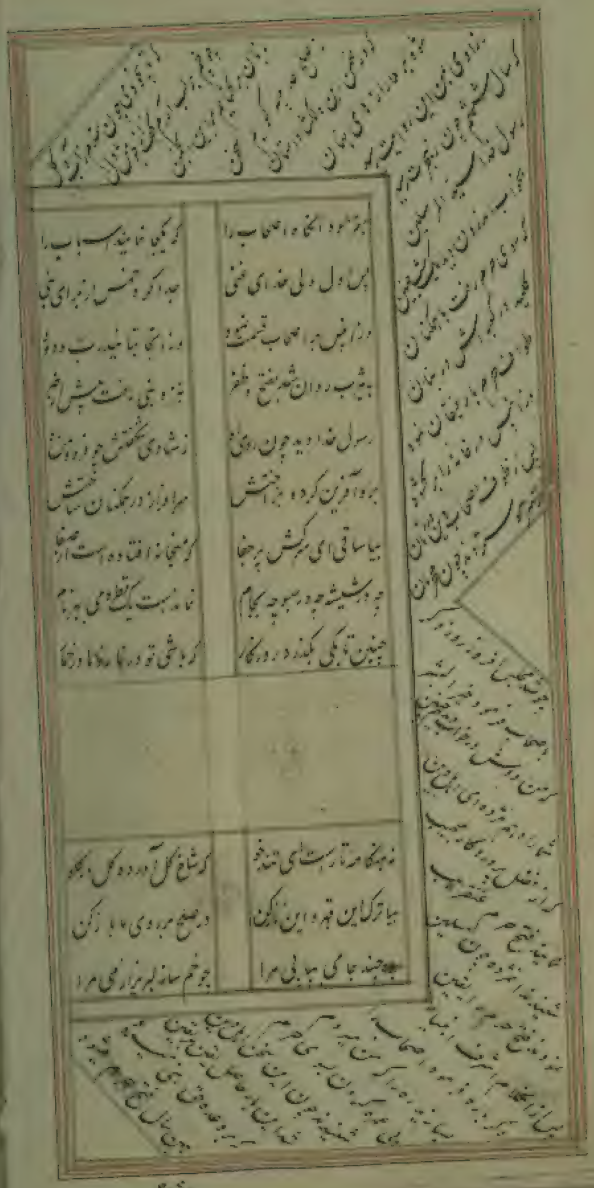

بگیتی شود چین آئین من ... گر مینیه پیکان دین من
شمارا سزد گر کمینید اقتدا ... گر هستید با من یکی در نژاد
وگر بر متابید از کینه سر ... شمارا غنیمت بود اتفاق
گر آسوده گردید یک روزگار ... زه شواری و سختی روزگار
وگر آنکه از زشت کین و ستیز ... بهین بر نهادید کار و ستیز
بیائید تا هر کرا کار صعب ... گر جان محمد بستش بود
کنم آنچه با شما کار زار ... گر جان در ره دین نمایم نثار
هم اینان را هم ابا یقین ... گر پرورد کار یهود و زمین
نداند در و اخواری دین خویش ... وجز یاری صاحب دین خویش
چو بشنید از و نیکی بتیل ... بخفت ای برادر تو جانها بهل
گر هیچکس باشد و هم در زمان ... رسانم بهایت بدین جایگان
بود گر همه طیش و کین یکدگر ... بچشم خرد بر منش پا نبگرند
بدو داد حضرت رسول جلیل ... روان شد سوی بت پرستان بتیل
چو آمد نزدیک آن سرکشان ... زشادی بخان کرد شادروان
بخفت ای برادر کان بطحا دیار ... یکی مژده دارم خوشم هر چهار

شنید این ز و چون در شش این پیمان ... بخفتند با یکدگر در نهان
گمارد ست با مصطفی اتحاد ... نشاید بجز فرمش نهاد اعتماد
مبادا زبان داده با شاه راه ... گر او را فریبد بدین گفتگو
چو او دل نمایم خالی ز کین ... بتازند ناگاه اصحاب بین
نباید ز تیغ خود ز دن نهیب ... گر گردد پشیمانی آخر نصیب
زمین و خدا و ند پاسخ بداد ... گر گرد خدا و ند را گمان حیله چو
یکی مژده از نفوسم عرضه بنام ... گر پوشش و زانش نفیسی تمام
چو دید آنکه آن مرد هم خود پسند ... خدا و ند پاسخ بآن هوشمند
ز حاجت روا شد بر پاچو شمع ... بیامد و پس روی خود سوی جمع
چنین گفت کای سرکشان قریش ... مرا چون شما شد ید رفق خویش
بکوشید و دانید یاد چو سگال ... بکوشید و دست یاد شمن چون زوال
بپاسخ بخندند گر نکشان ... که کس نیست در حق تو بهمگان
بگو خواهد و زیم صادق ترا ... نداند ز تو کس منافق ترا
چنین گفت پس عرضه نامدار ... گرای سرفرازان بطحا دیار
بود این سخن مصلحت را قبول ... گر بخت ارز بان محمد بتیل

شنیدم که در سال نصد و چهل
نهاد آن شقی در جهنم قدم

ز دنیا سوی نرفت و ماشا بگفت
بمنزلگه شاهش زیاد رفت

ششم روز از آن نرشاه کامران
سپه‌بد بشد سوی آب روان

که دیدار رسول خدای ودود
بناگاه بیگانه دستاویز بود

در آن ملک بد صاحب شام
یکی مرد صید زبون و خجسته

فرستاده با نامه شد نزد او
بتعظیم پیش آمد آن صید جو

ز نو نامه بگرفت و بر سر نهاد
بجا آیت بر قریه و آبها داد

گشاد و بخواندش ز دی تا بآخر
بسی کرد اظهار خوف و خطر

در آمد بآن مرد دیوان درخش
بشیرین زبانی و خلق حسن

یکی خانه‌ها ساخت قصر چنان
جدا کرد و جز به آن میهمان

مهیا در و جامه سامان بساز
که مهمان نشیند بر آرام و ناز

بخفت و بشد تا چهار پیش چین
بنزم و بعشرت بصبح و بپین

و زانجا بصد عزت و احترام
روان شد بتزویج خیر الانام

بزد دی کتاب و بر ملک بنهاد
بدان نامه بر مهر ملک و داد

بشد تا بپیش ملک چون رسید
بپرسید و بگشاد و بنمود دید

بدان آگهی شد که پیغمبر است
که او را خدای جهان یاور است

بفرمود تا ترجمان آمدند
ز تاریخ و نظم خویش آگهی دهند

ترجمان بیامد بر شاه زمین
بخواند آن همه نامه بر شاه چین

بپرسید شاه از پیمبر بسی
ز آغاز و فرجام و آن کس

بپرسش چنین گفت پاسخ بدو
که او را خدای جهان یاور است

بفرمود تا لشکر آراستند
بجنگ پیمبر بپیراستند

بر آمد ز هر سو خروش سپاه
که آمد بجنگ پیمبر سپاه

بفرمود تا لشکر آراستند
بجنگ پیمبر بپیراستند

بر آمد ز هر سو خروش سپاه
که آمد بجنگ پیمبر سپاه

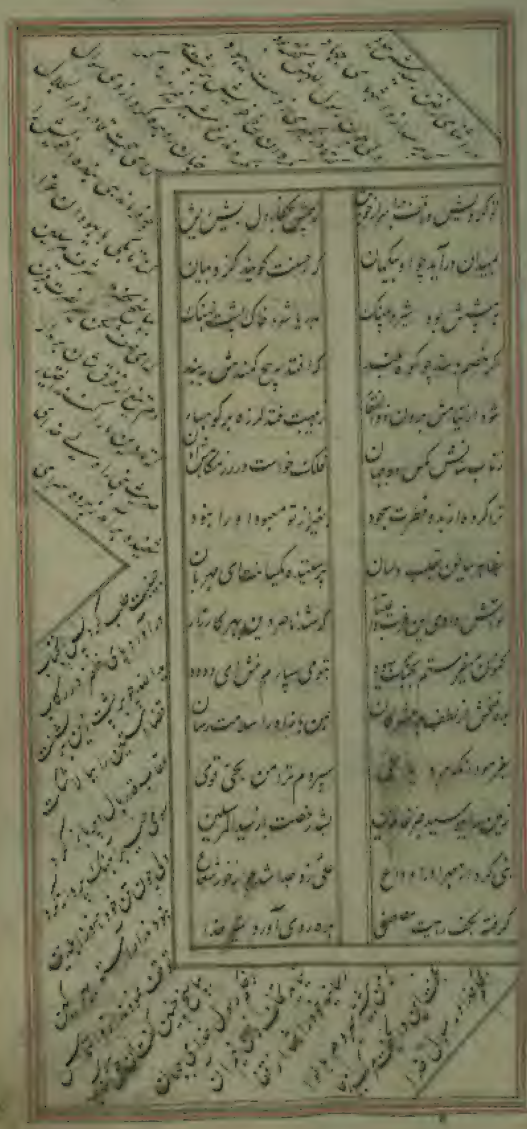

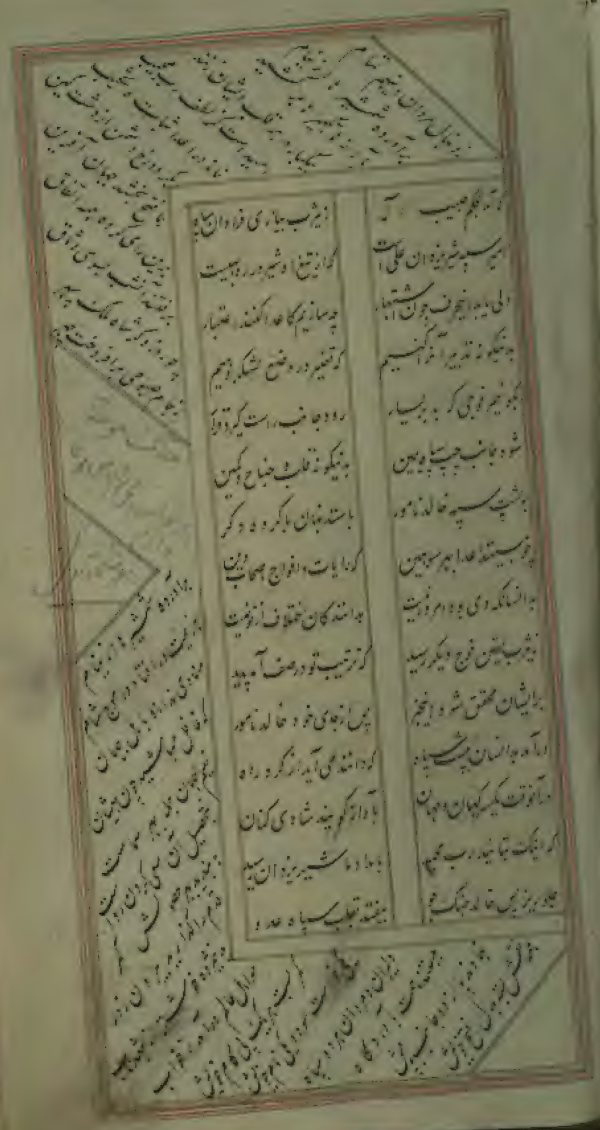

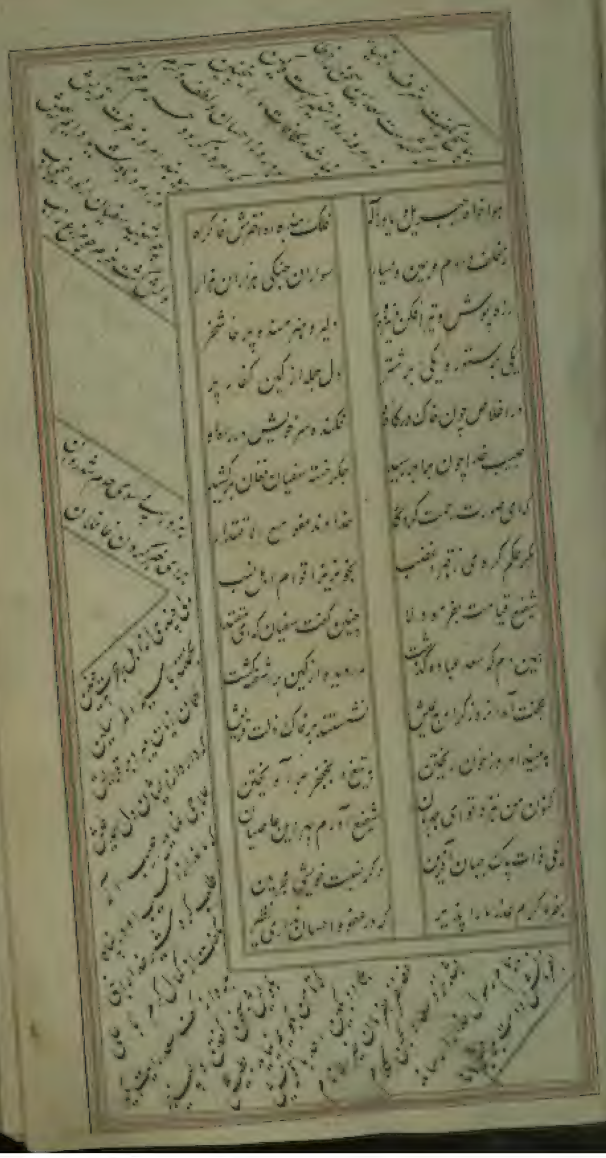

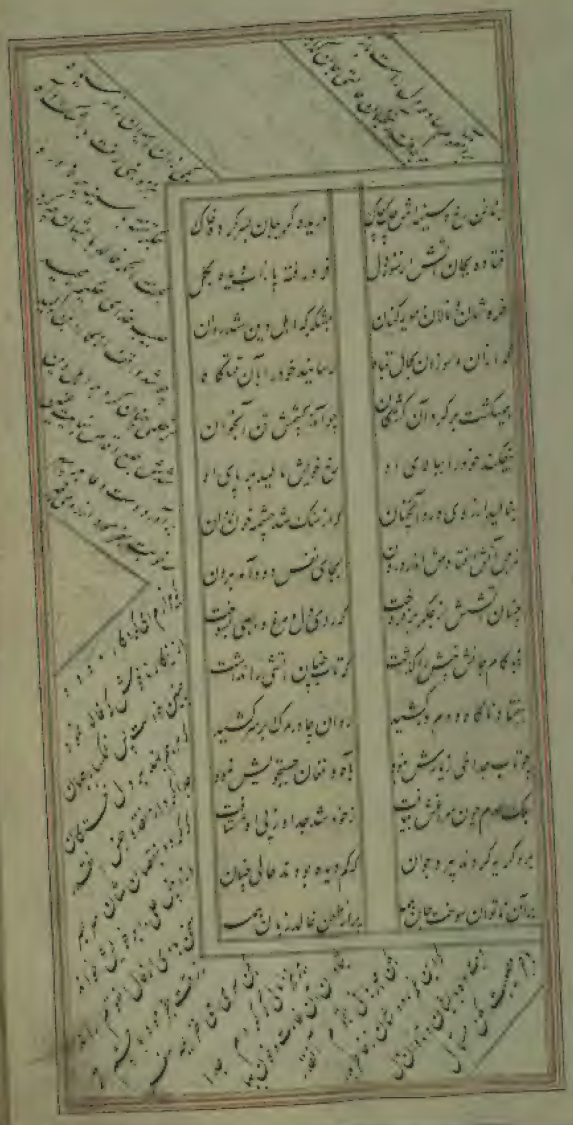

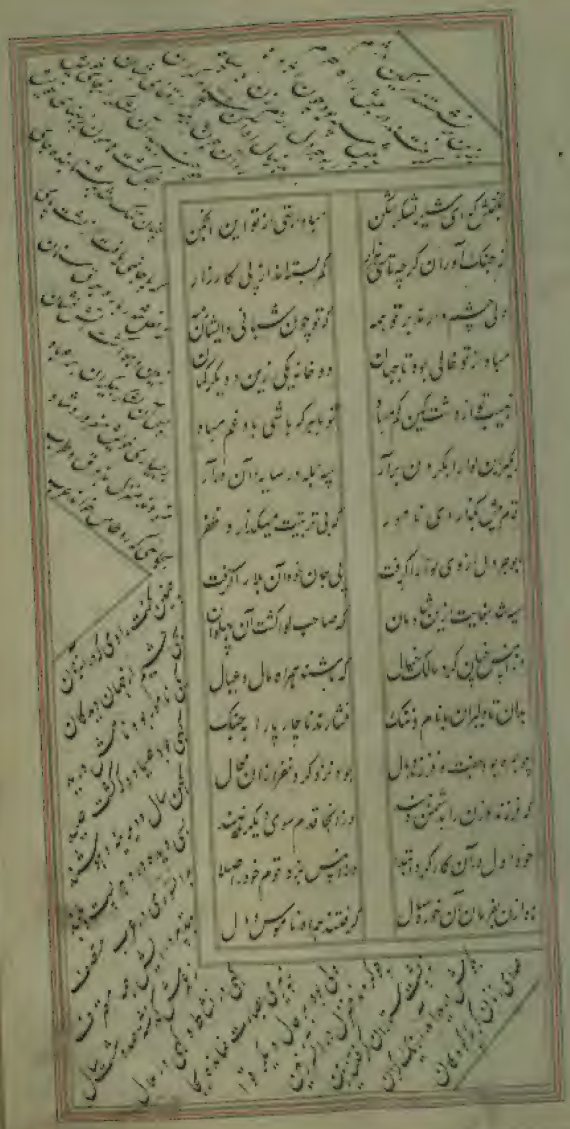

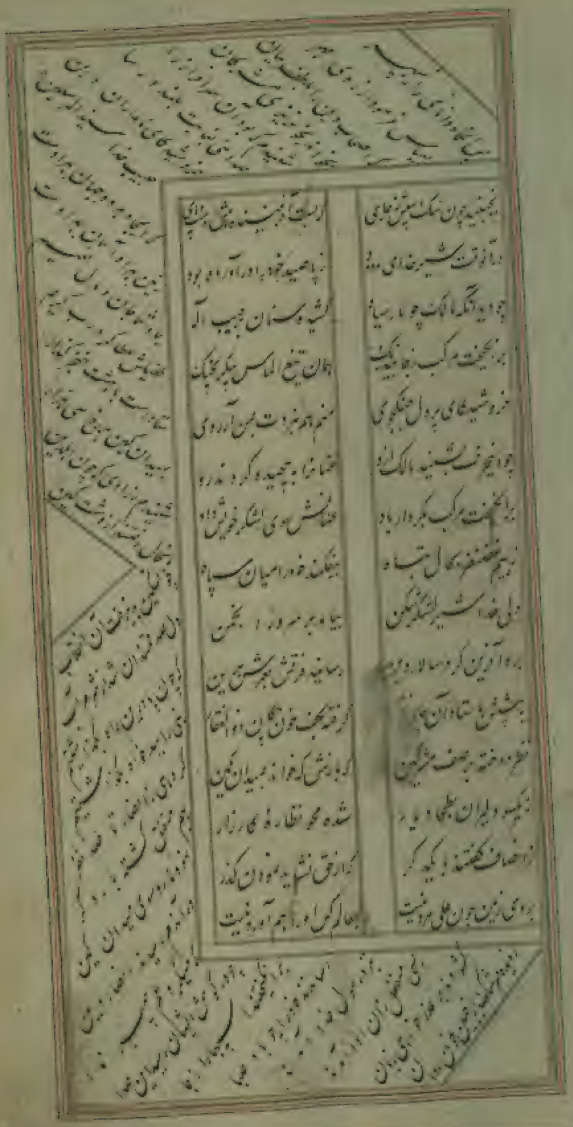

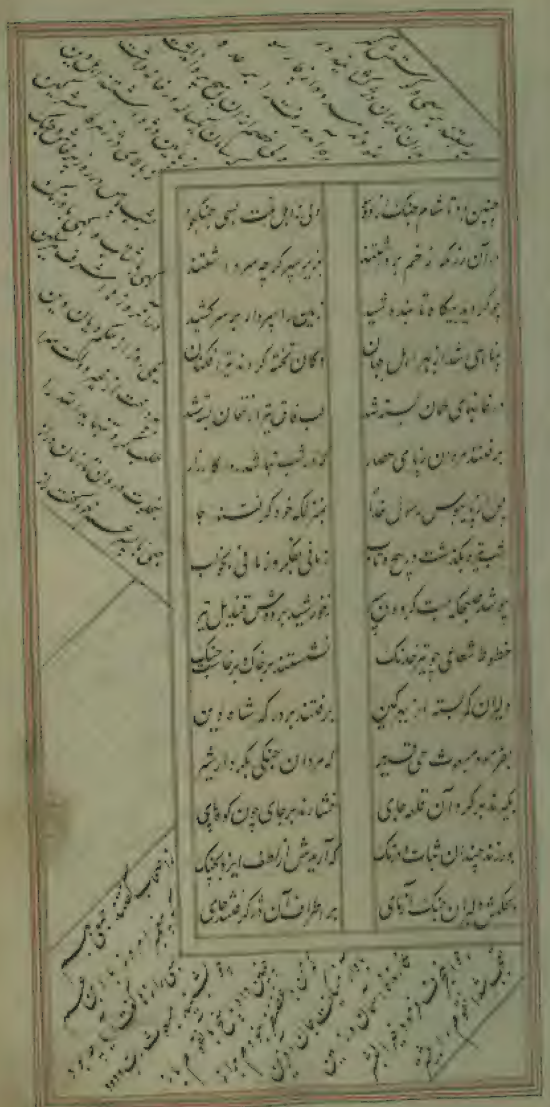

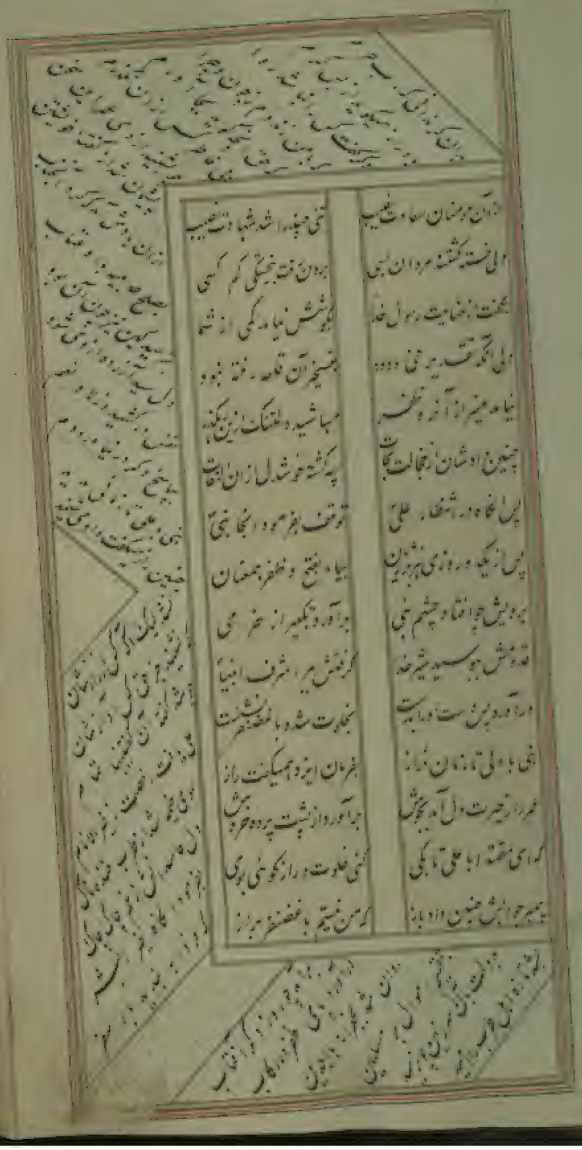

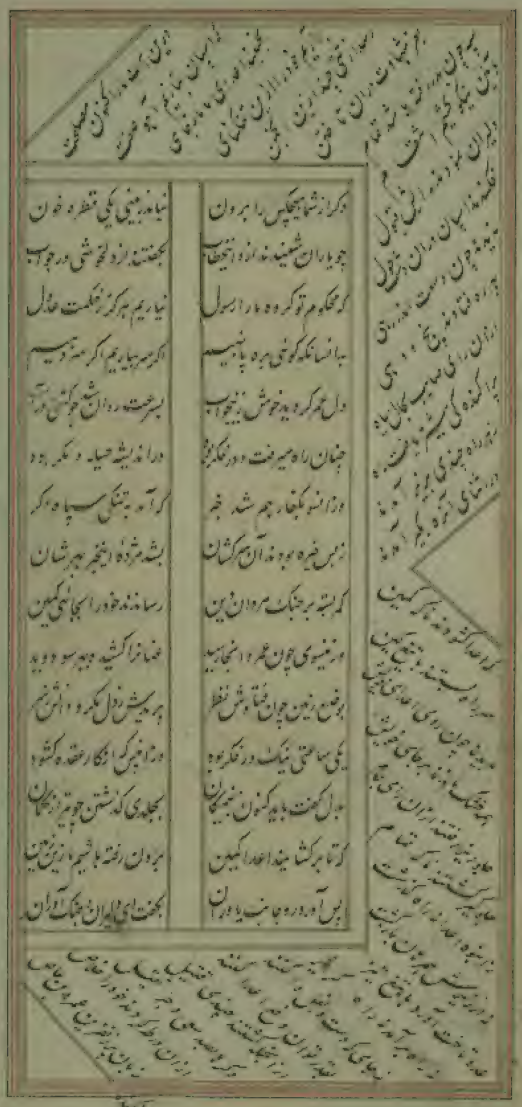

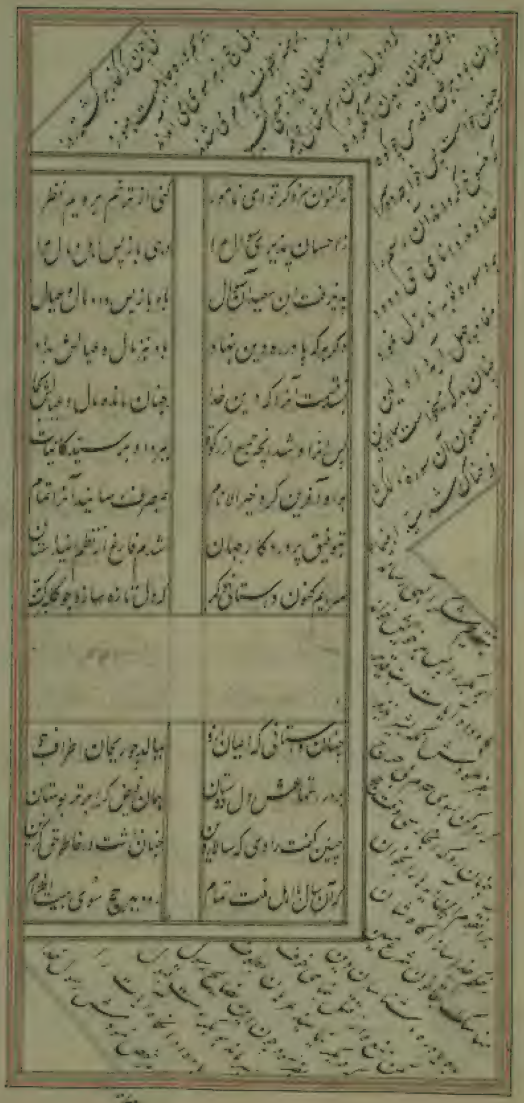

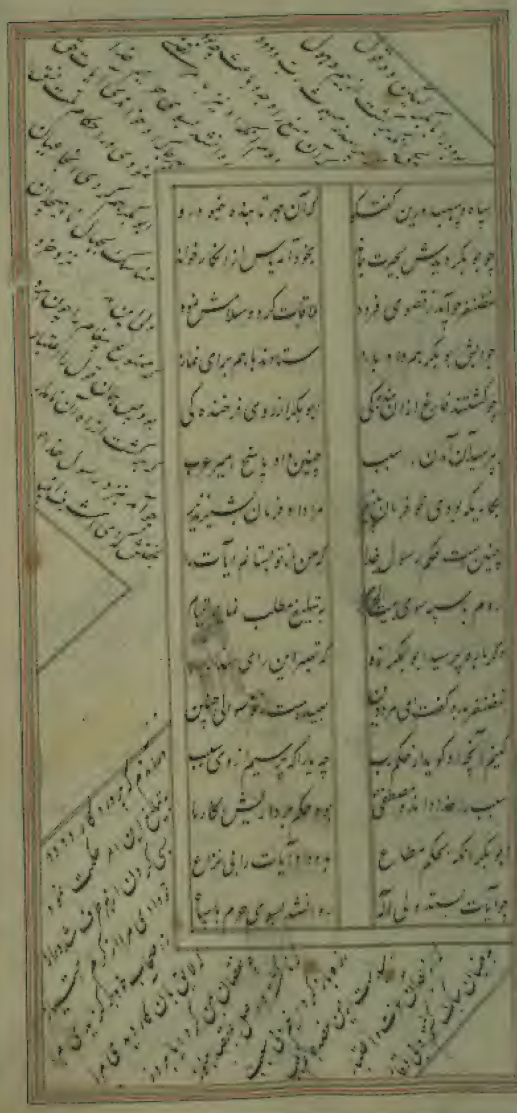

بساقی بگو تا بیاغی چو خور
کند زان می ماهی افروز پر

گر آرد بیاد از شراب طهور
منی و مطرب چو غلمان حور

بحمد و صفا لولوی شاهوار
همه پسته پر نیه رز نگار

بیایند با زیب و زینت چنان
که استبرق و سندس اهل جنان

بزنگی بیاری بزم طرب
که رضوان کشاید بها منصب

دران بزم رودک کی بلخی
بیان را یکایک بخلد برین

مده جا دران محفل احباب را
بگیرد را دانی و اکواب را

مرا هم بده جای در گوشه
چو آن خورده خام و در خوشه

بتنه جرعه زان می دوشکار
کنون بخته مغزم زخامی برآر

بدستم بده جام و دستان خوش
دهن قصه حق پرستان خوش

کنون آمدم بر سر استان
ببین کوش دارید ای مهمان

چنین گفت راوی خوشگو بنخ
زبیت الصفا آمد بیت الشرف

پس آنجا رود ای حسین بن فرخ
همان به قطیفه را پر ز بهمن

نزدیکش کنار رسول خدای
بیالین و بستر کرد قصه جای

ترتب بهای مبارک تباب
بسان کل از تابش آفتاب

بود قران بگزرد ریخ چنان
گر بود نه صیام کس زان نیان

نه صفه فرنگی بود و زهر اردم
وگر نصفه به روزه دارد سیم

گر فتند روزه بصدق جنان
بنی شکر آن نعمت بیکران

ولی هیچ در خانه حاضر نبود
که ما آن شب روزه بتوان گشود

برون رفت از خانه شیبان
گزما چاره بودش سر انجام آن

بنزدیک بودی شد و چند صاع
ز کند هم ستبه بهر ارتش شاع

گر آنرا کند آرد از بهر او
بود مزد آن کار یک صاع جو

باین شرط کند هم سوی خانه رخ
بنی آسی کردن بزهر آبدوخ

بگیرد شه آن شب ز هم سلیمن
همه روز گردد راست یاسین

پس آن آرد را بالصیغم بخت
صفصفه تره بهود دش بیزد

بپوزی بگیرد بیاران قرار
بنود او یک صاع در مزد کار

بیارد و آنرا ست اندیاب
همین ساخت بهترین نسا

مسماری بهم بحث شش تن زنان
یکی بهر یک ده ران جا بیان

ستاده که بیای نماز
بدرگاه حق با خشوع و نیاز

خداوند داناج ما فی الصدور
گر دار علانیت مکمل بنفور

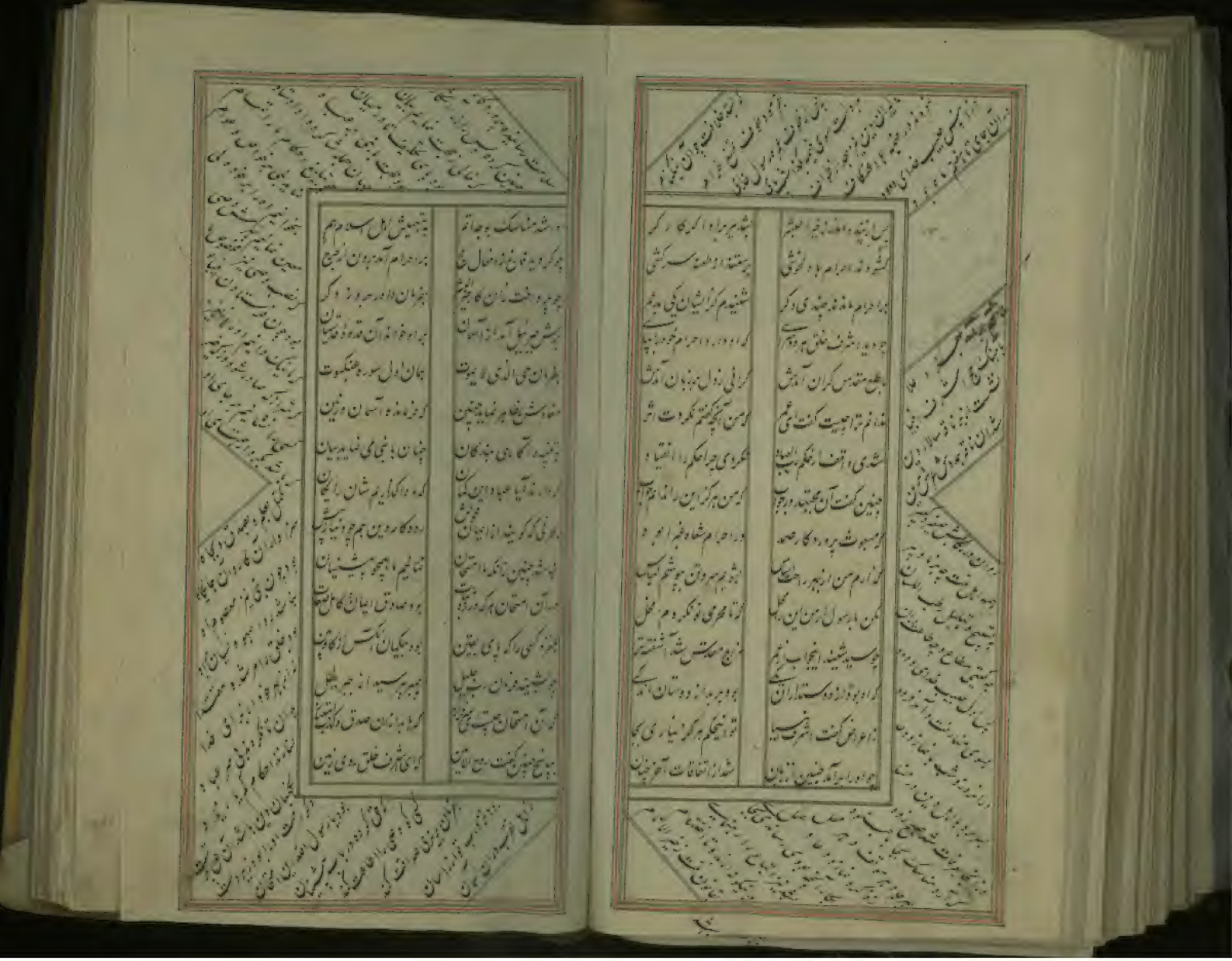

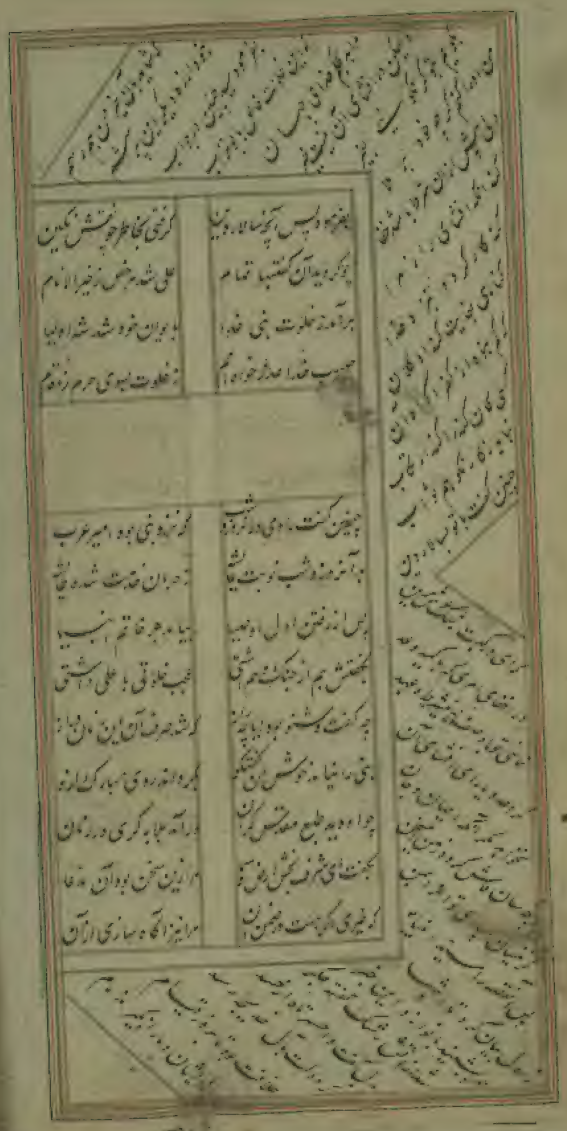

خداوندا و مولای اهل جهان
خدائی که باشد سنا وار آن

کریم و جواد و شکرش زبان ام
بگیرد و دهر حال دو به مقام

علی العرش آو فاشرح لهو
الشدة عنا آنت تعلمین ما

و ما انزلت الیه و
تشهد و رسله

چه در نازو نعمت چه در ابتلا
چو هنگام شدت رسد وقت خا

من آورده ام جان بآن داور
بآنکه او داد از ایشان خبر

و لایک بسته خاصان او
و گر چه کتب چه رسلان او

اسمع امره
و اطیع و ابادر

الی کل ما یرضاه
فانتهاه

ز و نشنوم امر و فرمان هم
طریق اطاعت ببر پیرم

نیارم بجنبش سر و جان فدا
بجا آنچه مر ضیش آرم بجا

یقضا امره رغبة
فی طاعته و رهبة

من عقوبته لانه
الذی لا یؤمن مکره

رضایر قضایش نهم چو حجاب
ز رغبت بطاعت ز بیم عقاب

از آنرو که هست او خدای جهان
گرانمایه و کس نیابد مان

فضل منه و کرامة

لا بد فیها من طاعتی

احمد الله علی ما انعم به علی

لا الله الا هو و هو

سمی نفسه بما یلیق

الکریم فی خطابه

بسم الله الرحمن الرحیم

بتبلیغ آن خالق داور
شد از نشر مسعود خاصان من را

ز دارم کنون باک از انجمل
که حفظ خدای کریم است بس

نمایم کنون وحی او را بیان
نخست آورم نام او بر زبان

یا ایها الرسول
بلغ ما انزل الیک

من ربک
و ان لم تفعل

چنین حی گوید آن آله جهان
من کای رسول بشیر نذیر

بدست رسان آنچه از حق بتو
شد از بهر تبلیغ نازل بتو

فما بلغت رسالته
و الله یعصمک

من الناس
معاشر

گر نجیم را گر نسازی ادا
نیاورده باشی رسالت بجا

مبند پیش از کس که دارد نگاه
خدایت ز شر کسان در پناه

الثانیة ما
قصرت فی تبلیغ

انزل الیک
ما انا مبین لکم

يا أيها الرسول بلغ ما أنزل إليك من ربك في علي وإن لم تفعل فما بلغت رسالته

بشنو این وحی خداوند آسمان را
بشان علی از کمال کرم
با تست رسان آنچه بتو منزل شده
برای علی بر تو نازل شده
نیاری بجا گر تو این حکم را
نیاورده باشی رسالت بجا

والله يعصمك من الناس إن الله لا يهدي القوم الكافرين

خدا ایمنت کرد از شر ناس
الشارة علوا بمعاشر الناس إن الله قد نصب لكم وليا وإماما فمفترض

چو آمد نشانه زین بدسگالان تو را
کز ایشان نباشد کهی بر ترا
بدانید ای معشر مسلمین
که پروردگار جهان آفرین
بر امر من برای فرمانروائی تمام
علی را نموده امیر و امام
بر اهل زمین طاعتش آشکار
نموده است فرض از کرم کردگار
طاعته على المهاجرين والأنصار وعلى التابعين بإحسان في البدو والحاضر وعلى

التابعين بإحسان في البدو والحاضر وعلى العربي والعجمي والحر والمملوك والصغير والكبير

هذا المشهد فليبلغ الشاهد الغائب

بدانید ای معشر مسلمین
که هست این مقام و مکان آفرین
که فرستاده ام من بحکم آله
در اینجا و کردم شما را گواه
لأمركم بأمر من الله عز وجل ألا وإن أمري أمر الله ونهيي نهي الله

وأطيعوا أمري فقد أمرتكم بأمر الله عز وجل ألا وإن أمري أمر الله ونهيي نهي الله

کنون حکم حق را ز من بشنوید
و اطاعت کنید و بآن بگروید
بود اول امری بکار شما
خدای شما کرد کار شما
ألا لا تضلوا بعدي ولا تكفروا بعدي ألا لا تظلموا أنفسكم بعدي ألا لا تظلموا أنفسكم بعدي

ألا لا تضلوا بعدي ولا تكفروا بعدي ألا لا تظلموا أنفسكم بعدي ألا لا تظلموا أنفسكم بعدي

الا تا نگردید پس گمره
ز من بعد کافر و نه بد گوهر
ستمکار بر نفس خود بعد من
نباشید هرگز بفرمان من
ألا إن عليا مني وأنا منه وهو وليكم بعدي وبعد نبيكم

ألا إن عليا مني وأنا منه وهو وليكم بعدي وبعد نبيكم

وز پس محمد کز سبوط اوست
گزاشته در قوم در کشتزار
بود صاحب اختیار همه
گزیده بداد و منظم کار همه
فمن تحقيق صدق مقالتي علي بن أبي طالب

فمن تحقيق صدق مقالتي علي بن أبي طالب

پس از من بتحقیق صدق سخن
علی باشد ای معشر مسلمین
امام شما و ولی شما
بفرمان و حکم خدای شما
الا شاهد فليبلغ الغائب

الا شاهد فليبلغ الغائب

بفرمان حق عز و جل بر رسول
من و لیه الیوم یلقوه
الله عز وجل على رسوله

الله عز وجل على رسوله

لا حلال لإمام إلا ما أحله الله ولا حرام إلا ما حرمه الله

لا حلال لإمام إلا ما أحله الله ولا حرام إلا ما حرمه الله

لا تضلوا لفظه ولا تستعوا
صنه ولا تستكفوا عن
ولاية هو الذي
يهدي الى الحق
ذكر او هو آن امام مبين
كه گمشده پيس جهان آفرين
مبعجبه دي ايها الناس سع
گريزان نباشيد هم گزارش
رسانا رايش سركشي زينها
سورزيد آتش عذاب آنچنان بها
گرا و كس است اي عباد خدا
گه باشد شعار الحق زينها
ويعمل به
ويزهق
الباطل
وينهى عنه
نمايد بحق او عمل بيكمان
ز باطل كند پاك ملك جهان
شعار او زو باز دارد مبين
بود حكم او بر حق و بر يقين
ولا تأخذه في الله
لومة لائم ثم اشهد
انك من امن بالله
ورسوله والذي
نزار دوام خداي جهان
علي هج باك از خلاف گران
نخست انگه او با خدا و نبي
بيارد ايمان علي علي
فدي رسول الله صلى
الله عليه وآله وسلم

عدلا بان ذكروا
گه هر كس چنين باشد زينهان
كند پس خلايق بزرگ تمام
تعالوه فقد اوالنار
اعدت للكافرين
نمايد پس از خلاف خدا
ز آتش بسوزيد آن بيمار
گريابد از نامس و گشتمال
بود بهر كفار خسران مآل
يا ايها الناس اتقوا الله
بشير الاولين من النبيين
على جميع الخلائق من
نخستين بشيرم ز پيغمبران
براين خلق خود كلهم اجمعين
فمن شك في ذلك
الا فلا ومن شك
فهو كافر كفر الجاهلية
شيء من قولي هذا

فاسئلوا الله ان يعصمكم
فاعلموا انما اموالكم
فاتقوا الله ما استطعتم
الناس اتقوا ربكم
انما قولنا
لشيء اذا اردناه
يعقوب الله على
آخر الكلام في
وآخر دعوانا
على الله ان لا اله
فاعلموا ذلك

الا وان الله عز وجل قال وانا قلت
عن الله عز وجل الا وانه ليس
امير المؤمنين بعدي الا احد غيره
وما انبئكم عن غيب ربي الا عن شيء
امرني به ربي وانا اقول لكم ان
ولي الله علي بن ابي طالب
فاسمعوا له واطيعوا امره
فانه وصي رسول الله وخليفته
عليكم من بعده وحجة الله
عليكم بعد نبيكم وسيد من
انا سيده الا من تقدمه
وانا اسيد من مات من الاولين
والآخرين الا النبيين والمرسلين

الا وان عليا مولاكم ووليكم
وحجة الله عليكم بعد نبيكم
وسيد من انا سيده الا من تقدمه
وانا اسيد من مات من الاولين
والآخرين الا النبيين والمرسلين

الا وان الله عز وجل
عن الله عز وجل
امير المؤمنين بعدي
وما انبئكم عن غيب ربي
امرني به ربي
فاسمعوا له واطيعوا امره
فانه وصي رسول الله وخليفته
عليكم من بعده وحجة الله
عليكم بعد نبيكم وسيد من
انا سيده الا من تقدمه
وانا اسيد من مات من الاولين
والآخرين الا النبيين والمرسلين

الا وان الله عز وجل قال وانا قلت
الا وانه ليس
هذا ولا محل امرة
لاحد غيره
بعد انبيه جبرئيل كه بگفتا خدا
من گفتم براى شما
زين بشنوداى صغير وكبير
گر بحضور مسلمان كردم اورا
نباشد پس از من نيز از على
نه بركس جز است اين سرورى
كرخدا منه بر حضور مسلمانش امير
اميرا دست از حكم رب نيز
ثم قبض يده على
عضده فعزفرد كان
منذ اول ما صعد
رسول الله صلى الله
حتى صلى الظهر يجامع
ركبته رسول الله صلى الله
عليه وآله وانه قال
معاشر الناس
بزودست داورروى بهم كرفت
بازوش بنمود انقدر پس نبى
كه بزانوى خويش خود پاى على
باين داد دل كه اورا نمود
پيمبر بلند و نجنبش نمود

بود قائل زهر دو كه اين دو كس
يا امر الله تعالى اقول فما
زرفى اقول اللهم وال
وانصر من نصره واخذل
اللهم انك
بفرمان پروردگار جهان
نميكويم از خود سخن هرچه هست
بزاد و بدين ست و كفت اين
الهى بدين با كسى دوستى
كه با كس كند دوستى با على
عدو باش با دشمنان كش مدام
غضب كن بر انظالم خصم
ان الامامة لعلي
وليك بعد
بما انكلت
زكفتى بدين اى الله سخن
ستادم من اينجم وكردم بيان

بود قائل زهر دو كه اين دو كس
اين القول الذي امر
من والاه وعاد من عاداه
على من جحد حقه
انزلت علي
بفرمان پروردگار جهان
نياورده ام از سخن مشركان
نشايد بتبديل بحكم خدا
بكويم چنين با خداى جهان
كه با كس كند دوستى با على
كنم لعن بر دشمنانش مدام
كريزد غضب ستم خلق از
ولي بعد
ما انكلت
از امست بعد از ولايت على
از ينجم كردم بر اهل جهان

يا امامة علي
فمن لم يات ربه
ومن يقوم مقامه
من ولده
يوم
الوقت
والمعرض على الله
عز وجل
فاولئك
حبطت اعمالهم
وفي النار هم
خالدون لا يخفف
عنهم العذاب
ولا هم ينظرون

يَا مَعَاشِرَ النَّاسِ قَدْ اسْتَشْهَدَتْ

اللَّهَ وَبَلَّغْتُكُمْ رِسَالَتِي وَمَا

عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا

الْبَلَاغُ الْمُبِينُ

يَا مَعَاشِرَ النَّاسِ أَنْتُمْ

لَا يُبْغِضُ عَلِيًّا

إِلَّا شَقِيٌّ وَلَا يَتَوَلَّى

عَلِيًّا إِلَّا تَقِيٌّ وَلَا

يُؤْمِنُ بِهِ إِلَّا مُؤْمِنٌ مُخْلِصٌ

فِي عَلِيٍّ وَاللَّهِ نَزَلَتْ

سُورَةُ الْعَصْرِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَالْعَصْرِ إِنَّ الْإِنْسَانَ

يَا مَعَاشِرَ النَّاسِ قَدْ

اسْتَشْهَدَتْ

اللَّهَ وَبَلَّغْتُكُمْ رِسَالَتِي وَمَا

عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا

الْبَلَاغُ الْمُبِينُ

فَمَنْ مَاتَ وَلَمْ يَتَوَلَّ فِي

عَلِيٍّ وَتَوَلَّى الشَّيْطَانَ

يَا مَعَاشِرَ النَّاسِ

إِلَى الْقَائِمِ الْمَهْدِيِّ

الَّذِي يَأْخُذُ

بِحَقِّ اللَّهِ وَبِكُلِّ

حَقٍّ هُوَ لَنَا

لِأَنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ قَدْ

جَعَلَنَا حُجَّةً عَلَى

الْمُقَصِّرِينَ وَالْخَالِفِينَ وَالْمُعَانِدِينَ

وَالْآثِمِينَ وَالْغَاصِبِينَ

مِنْ جَمِيعِ الْعَالَمِينَ

مَعَاشِرَ النَّاسِ

اتَّقُوا اللَّهَ حَقَّ تُقَاتِهِ

تمنوا على الله تعالى إسلامكم

بس ز روی نال من آن آیه
که باشد از غضب پیش خدا

مبادا که منت ز اسلام خویش
گذارید بر خالق کردیش

فيسخط عليكم فيصيبكم بعذاب
من عنده إنه لبالمرصاد

که خشم آورد بر شما آن حکیم
نماید عذابی بغایت الیم

که هست او براه شما پاسبان
نشاید که گشتن نشستن بجان

معاشر الناس سيكون من
بعدي أئمة يدعون إلى النار

بدانید ای اهل این انجمن
که خواهد یکی باشد که از بعد من

امامان بیایند بدروی کار
که دعوت نمایند تا آتش نار

ويوم القيمة لا ينصرون
معاشر الناس إن الله

شما را درین انس خواهی ز ...
بروز قیامت نه یاری ز ...

بدانید بیننده اگر حق گزین
که بیزار و کار من از چنین

معاشر الناس إني أدعها إمامة ووراثة
في عقبي إلى يوم القيمة وقد بلغت ما أمرت

همان روز کان کار بی قال و قیل
ابشار از تحقیق بی ساعده

بدانید ای مردم حق طلب
که من مپیبار هم انجه ز ...

پس از من خلافت بود این ...
در آن نسل و اولاد آن محترم

بتبليغه حجة على كل حاضر وغائب وعلى
كل أحد ممن شهد أو لم يشهد ولد أو لم يولد

که باشند هم وارث و هم امام
از امروز تا روز حشر و قیام

بتحقیق تبلیغ این امر خدای
نمودم شما را شد حجت ...

فليبلغ الحاضر الغائب والوالد
الولد إلى يوم القيمة

که این امر حجت بود بر کسان
به هر حاضران و چه غایبان

بر آنکس که شاهد بود یا نبود
نبود انکه موجود یا بود

وسيجعلونها ملكا واغتصابا ألا
لعن الله الغاصبين والمغتصبين وعندها

وَمَا كَانَ اللّٰهُ لِيُطْلِعَكُمْ عَلَى الْغَيْبِ

گر هر بنده را از غیب اطلاع — بیفتد حق تمیز این اطلاع

گر یعنی هر یک جهان آفرین — بیفتد جدا علم احکام دین

معاشر الناس اتقوا ربکم

قریه الا و انا مهلکها

بکذبها و کذا لها الظلم

و هی ظالمة کذا ذکر الله

بدانید ای معشر مسلمین — که پروردگار جهان آفرین

نگیرد بهر شهری جز به بیداد — نگیرد از ستمکاران بداد

نگیرد تا نباشد ظالمان هم — نمودند تکذیب پیغمبران

در آینده هم قادر و ذوالجلال — کند ظالمان را چنین پایمال

بدان انکه خود کرده کردگار علیم — نموده بیان در کتاب کریم

تعالی و هذا

لمام کنوز

و لیکم و هو

مواعید الله و الله

کنون این علی پیشوای همه است — امام شما پیشوای شماست

بود او چنانکس که رب وده — برای شما و عده ها کرده بود

تابوا

فتهدوا و انتهوا

انتهیه ترشدوا

و اصیروا الی المراد

گر بیان با درستی غایت بود — گر نشد نیش اشارت بود

بدان انسان که بشد علی را مرید — بدان صبور و زیده و با شیشه شد

و لیحرقن کما الیل

عن سبیله معاشر الناس

انا صراط الله المستقیم

امرکم بالتمسک به بعدی

گر آید با کند کیب پیش — گر نیند رهی هر یکی بهر خویش

شما بید از پی علی رو روید — بغیر از علی با کسی نگروید

منم جاده راست آن مستقیم — صراطی که پروردگار علیم

بهیبت آن شده رهنمای — بود دار پس من علی پیشوای

و قالوا متی هذا الوعد

بهذا القرآن و بما فیه

چنین از نبی و بجای چنین — که در صلب فرزند او ده من

بتحقیق پیوسته میان چنین — بحق رهنما و حالت کنین

تعرج الملائکة و الروح

الیه فی یوم کان مقداره

و قالوا ربنا

عجل لنا قطنا

بیا بریم پس رهنمونی علی
که شد بر شما او امام و ولی

بگیریم و ستش بصدق و نیاز
بتبعیت کوی این متمیاز

آلا انی قد بایعت
الله و علیا

قد بایعنی
و انا آخذ لکم

بالبیعة لهما
عن الله عز و جل

و من نکث
فانما ینکث علی نفسه

بدانید هیبت زروی یقین
نمودم من دل بیاش این

ز دامن علی کرد هیبت من
و دیدم من سر و بر انجمن

من اکنون شما با می همیش
که چون طاعت حق بود طاق عشق

نخوانم بغیر از نبی پروردگار
بغایت کنم میثق استوار

ز دامن چرا نکث نقض چیست
دران هیبت عام نکث فکنه

فکنه و بود نکث پیمان حرمش
نگشته ز اسلام و ایمان خویش

معاشر الناس
ان الحج و العمرة

من شعائر الله فمن
حج البیت او اعتمر

بدانید ای محشر مردمان
که حج زانه حج و عمره روان

بیا بید ای محشر مردمان
که حق سبحانه بیاری جاویدان

بود رتبه حاجیان مختلف
که هر یک بر ضعی بود مستضف

خداوند ذی راز نیازان
نماز و نبه نزد احسانیان

معاشر الناس انتم الیه
کما ان الذین لا تنصرفوا

عن الشام و الایاب الی
معاشر الناس اقیموا

الصلوة و اتوا الزکوة
کما امرکم الله عز و جل

بیاد خدا صرف سازید دل
کران از شما صرف سازد دل

بدانید ای محشر مسلمین
که حج خانه حق با کمال آیین

کنید توبه با رزند از مغفرت
کنید توبه کرده در همیت

بیا بید ای قوم بر صلوت
بیا بید دست از خطای زکوات

بدانسان که فرمود پروردگار
بکوشش بجیه سر زنهار

ایها الناس ان الله قد
فقصروا انفسکم بعد

نصر الله عز و جل و
نصر الله عز و جل و

پس از من دو چیز گرانی دو
در احکام دین خدای مجید

شما دو بدو دست تمسک کنید
بتقصیر و عصیان نبود کلید

اگر بقول ما حدیث
یعنی عزّ الله عزّ وجلّ
فی علی امیر المؤمنین والائمة
من بعده الذین سمّیتهم
اکثرتهم تهمهم الهند
الی یوم القیامة الذین ذکرهم
مرا امر فرمود پروردگار
که بیست نام ز خلق آشکار
باقبال کردن رجوع و ادب
دوازدهم یکه آورده ام ز تو ترتیب
بشان علی از برای شما
که او باشد از بعد من رهنما
وزانپس همه صاحبان علو
که باشند هم از پس و هم ازو
امام شما بعد قائم دین
بود نیز خاتم ز دان طاهرین
که مهدی بود او بحکم خدا
بود دور او تا قیامت بجا
کند حکم بر خلق و عالم بحق
بود مجتهد او با نظام و نسق
معاشر الناس کل
حلال الله کله
فکان احبارهم شر
فاق لم ارجع عن
ذلک ولم ابدل
الا فاذکروا
ذلک واحفظوا
وقوا صوا به
بدانید ای قوم گردم بیان
حلال و دلالت نمودم بر آن

گر کرده رسول خدا بیان
باین کار مامور و منهی از آن
بدانید این حکم را آشکار
هم از جانب من هم از کردگار
ولا امر عن المنکر
ولا نهی عن المنکر
لا امع لمام
معصوم
ذکر نیست جایز بحکم خدا
در احکام دین امر و نهی از شما
مگر آنکه از گفته آن امام
که معصوم باشد ز عصیان تمام
معاشر الناس ان القرآن
یعرفکم ان الائمة
من بعده ولده وهم
انهم منی ومنه
بدانید ای معشر مردمان
که قرآن خبر میدهد این چنان
که باشند بعد حبیم علی
امامان ز اولاد آن متقی
و گر من شناسانم علی هر زمان
شمارا امر خدای جهان
که باشد آن شیوایان دین
زال الرطا او بحکم یقین
حیث یقول الله عزّ
وجلّ وکلمة باقیة فی
عقبه وقال ان تفسکم بهما

معاشر الناس انكم
لن تزنوا من احد شيئا
بكف واحدة و
امر في الله عز وجل
جماعتهای مسلمانان و
کمتر از آن نتوانید
کف واحد و
کمتر از آن نتوانید
امر در دین خدای عز و جل
الا اقر انيما عقدت
لعلي من امرة المؤمنين
و من جاء بعده
مرا امر فرموده پروردگار
که در عقد این بیعت استوار
شما را که اعتراف از زبان
من الائمة مني و مني
علي ما اعلمكم
ان نرضى من صلبه
فقولوا بأجمعكم
که نشنیده علی امرة مومنان
من امامان از من و از صلب او
که باشند از آل من و صلب او
لنا سامعون
مطيعون
گوش ما شنوا
فرمانبردار
راضون
منقادون
بگوئید پس جمله یکبار گی
که ما خشنودیم و گردن نهاده
که حکم خدا را ز یاران نبی

ذكرهم من ذريتها
من صلبه
زبهر گرامی این عهد و بیعت که کردیم
نه میثاق و پیمان خود را شکستیم
خدایا بیا شیم فرزندان پیغمبر
علی را که بر مومنان شد امیر
پس از وی فرزندانم کردند نام
جزاده داد و صاحب قدر و مقام
چون پشت این را که گفتی بود
زال تو و صلب آن امینه
بعد الحسين و الحسين
الذين قد عرفتهما
مکانهما منك و
محلهما عندك
بعد حسین و حسن یکجان
زمان اینان مهر بان
حسین و حسن را این منش
شناسنده مرا ی قوم و دادم خبر
فعرفتهما من قبي
فقد اديت الينكم
و انهما سيدا
شباب اهل الجنة
گواه باش ز من کردگار
که هستند آن هر دو تن
چه قدر و چه اعزاز و چه احتشام
سرشته آن هر دو تن
دو شاه جوانان اهل بهشت
و انهما الامامان
بعد ابيهما علي
بعد آبیهما علی
و انا ابوهما فقبله
و قولوا اعطينا الله
و گفتند ما را خدا داد و بس

وانیدای معشر مردمان — کرانه نجوئید بیعت کردن
سوی بیعت ابن عم مصطفی — که دانند اورا امام وولی
والتسلیم علیه — بامرة المؤمنین اولیان
الفائزون فی — جنات النعیم
اصلاری اهل ایمان تمام — نمانید از صدق هردی سهام
بیایید مردی بغایت عظیم — زالطاف خود در بهشت نعیم
معاشر الناس — قولوا ما یرضی
الله عنکم من — القول فان تکفروا
بگوئید ای معشر مردمان — کلامیکه پروردگار رحمان
بدین قول راضی شوند از شما — بیک حرف باشید این اجرا
انتم ومن فی الارض — جمیعا فلن
یضروا الله شیئا — اللهم اغفر
وکرة جانبای مسلمین — شما وهمه روی اهل زمین
بجوئید یکباره کافر کنید — نباشد از ان هیچ حق را رضا
للمؤمنین واعطب — علی الکافرین

علیه السلام — وصافقوا
نبوی نبی و بسوی علی — گرفتند رسول خدا را وصی
بدست داد و بگذاشت دست علی — بدست نبی و بدست علی
پس اول ابوبکر و انگاه عمر — تصاحب نمودند عثمان وکمر
وکرده و سفیان و کرده او — اگر کرده بیعت بذوق علو
بعهد حضورش انبیا — چنین گفت خندان لب مصطفا
بزودی تعب بصعوبت بجلی — مبارک مبارک بتو ای علی
گواهی دهم من بحق صحیح — شنیدی بمن و اهل ایمان اعم
علی هم بفرمش تبسم نمود — گوارا بر آخر کار آگاه بود
وباقی المهاجرین — والانصار بقبائی
الناس من اجرهم — علی قدر مقاماتهم
وزانپس دگر سابقین — چه اصحاب هجرت چه انصار دین
بیاداش نیکو بتوفیق حق — پی هم بهر رتبه و قدر خویش
الی ان صلاة العشاء — والعتمة فی وقت طلوعها
توصلوا البقعة — المضافة الی المشهد

بقدر رضا پیتوای متقدا — کز بخشه تو امت راضا
بنی گفت اکنون دلم شاد شد — کز نکدار این امت آزاد شد
پس آن مهربانتر نبی از پدر — براین امت عاصی بیرحم
بآن قابض روح اشارت نمود — کرآرد بجا حکم رب ودود
چو بنمود قابض عزیز اشتغال — بکرد بر اشرف خلق فال
ببشه مختصر رنگ رو بر فروخت — دو چشم منور سوی ست دوخت
رخاوم مبدم دست بر داشتی — بدرگاه داور برافراشتی
باسانی شدت احتضار — فرودی طلبت پی از کردگار
در آن حال آنمهربان — منیکشت غافل زما عاصیان
بجنبش در آمد لب نطف میم — کرای کردگار رحیم کریم
بهنگام جان کندن امتم — بکن رحمه آسان نازکرم
چو تسلیم شد آنرسول کریم — شد از شرق تا غرب عالم بتم
زال حرم گشت شیون بلند — چنان کاتش افتد بخشک وسپند
زان آن خانه تا درگه کبریا — علم بود افغان و اسپید پا
زبس ناله و آه و سوز و فغان — برآمد بال حرم آسمان

زان محنت و بی کسی کز فراق — بخسته بیشی مست بر پشت بام
کز ناگه جل حلقه بر در زدند — نه سود آنزمان رازه و نه نگرند
همه در نظر دل و فرزند و زن — ولیکن نه قدرت بقدر سخن
همنوز از تکلف پا نیفتاده کرد — که بایدز همه دست کوتاه کرد
گذشته سی و پنجاه بحرمت حساب — از و شصت و نه گاه بیچ و تاب
که چابت زمن مسیح کرم — مذاق آن یک جهان شهم
بدل آنزمان مذه خفته — یکیک شعله در دم شود سوخته
نه مهلت که دل زیجهان بر کند — نه فرصت که سامان آنره کند
زان کار دلیکه میافت کام — زماده دنیا بذوق تمام
شود گه تمام از آن کار ها — که برتن چه چندین چون مارها
بگیرد ناحال زجیب و دلق — چان خاطش اتش زند تحت و فرق
زدیده بجاری فرو بوقت حساب — شود مستحق هزاران عقاب
چو تا بد دو نوع آنزمان مقر — دو میرد دنیای دون این نفر
باکس کجی منمی کند روزگار — برون آرد از هستی او دمار
دلی پیش در زو بیفتد و فنا — بکس او را نکرد انتباه

Scanned by CamScanner

چرا با خان و مان بگریزیم — برای چه منال ایشان ریزیم
نمانیم از خودیکی را کلان — نباشیم محتاج بیگانگان
بپاسخ چنین گفت سعد آنزمان — کز من نیستم و نع بگمان
ولی خود بایکبار رانی نسیم — نه بیست بکس جز علی میکنم
وزین گفتگو بود آن ارجمند — که آواز غرنیان در آن آمد
گشوده بر سعد باب سلام — بنا چاره داد او جواب سلام

ولی شد گمذ ران آمدن — که دانست بنگاه مرغزاه شان
تو اضع به ستود و آب کرد — ز خوت نبی دیده پر آب کرد
سخن را ندارد تعزیت بزبان — بپاسخ نگفتند اندر زمان
که تقدیر حق را چه چاره کنیم — چرا این سخن را دوباره کنیم
گمان هم نکنیم از خلافت سخن — کزین نر خوانند این انجمن
منهاد در اسلام فتنه غلل — که دنیاست بهر حوادث محل
بپاسخ چنین گفت آن نامور — سخن زین نگوئید فهمیده تر

پس آنگاه سلام را زین قرار — بود درک مسلمین اختیار
بجائی که باشد راضی کند — چو راضی نباشد صبر دارند
بجایش تراشد علی دگر — کزین هست زان پسندیده تر
وزین صورت اینخوف کلی است — کزین خامیست این سیاست
تو گفتاش ای مرد صاحب خرد — مرا کام دیگر کسی را چه حد
که فتنه باشد بر دو تقسیم اوست — بود حکم حکم خدا در رسول
دران گر نماید کسی پیش دگم — تراشیم از تن بر شرح چون قلم
بخفیه بسعد آنزمان زینگفت — زین ره مرو راه بروی گرفت
که شه می کند ای مرد با دگر کیش — چگونی منافی مختار خویش
چو باشد بجای نبی جانشین — بود تابع رایش حکام دین
چنان جانشینی که در امنی — بحکم خدا گردد باشد ولی
کز احکام دین را از پیش بد — بدانسان که فرماید او ره رود
چو هست نباشد راضی ازو — روا باشدای مقتضای عدل او
ولی گر در احکام او پیش و کم — کند بایدش سر زدن چون قلم
ز حاکم قرون حکم و دیگر شری — نبی حق شناسی و فرمانبری

نشسته بجنگی غرین و خروش ... زسوت نبی موجود و خاوش

فرخواست تا واکشد حرف ... بپرسش شتابش کنان کرد رو

کز اصحاب صدق و زبده و صفا ... مرا زنده حضرت مصطفی

زاصحاب و انصار خیرالبشر ... نمودی بما مشورت پیشتر

کز بوش بانانیت عقاد و ... تو انصاف دو بلی کم و بیش نیا

کز بهر سالاری مسلمین ... اعظم مایا کز انصار دین

چنین گفت آنروز دین را جواب ... بتدبر میان چو نکته حق و صواب

از آنروی من گشته ام مخلوش ... چو حق خواستی چنین گشای گوش

با ایندای اول هوش و خرد ... با نسان نمودند دو کار بد

کز اهل زبان تا بیابد بهر ... نبخشد بغیر از علامت بشر

نخست انکه رسیت از بهر جهان ... خصوصا در اسلام ای پهلوان

کز هر گروه از خانه و انی رود ... کز اهل و کز انگه و انی بود

بدانش بهندند اهلش کمر ... کنند مشغول کار و کمر

سپارند از پس کز اورا بکار ... شود نا زبان کار خود شغل نک

کنون رفته است از میان شما ... غزنوی بسان رسول خدا

گزا کو شته چشمه مرداشت نم ... خطابی دو در اینچنین کرد وا

گزاین نیز لایق بنود ارشما ... کزو حوی صدق و صفا میکنید

بحکم رسول خدا بگذرید ... پیرو از پیش و شما

بآن جذبه و جهد اشرف نبیا ... بجگر آر حلیم و دو و

برامت علی را خلیفه نمود ... در آندم ابو بکر و تا می عمر

نمودند پیوسته رخیرالبشر ... گزاین بیت آیا بر مرحمت

بنی گفت آری هر کس گواست ... کنون از چرا این ادعا میکنید

بحکم خدا سر چرا می کشید ... گزا چون بر سبب خود آرد دیا

پس از خواهش نفس خود بگذرید ... مبا شید از انها کز حق در کتاب

چنین کرده در حق ایشان خطاب ... گزا آرد ایان بعضی کتاب

زبعضی دگر میکنند اجتناب ... بر سیدازان آیا بدستان

مبادا که گردید مصداق آن ... کزیدودی کار حلیم حلیم

خبر میدهد در کتاب کریم ... گرچون بگذرد از جهان آفتاب

بر اعتاب راجع شود انقلاب ... جزاین کی گوگفت بن عمل

بیان میکنند نیز عزو جل

چو دیدند آن ... ز دشمن یقین — بیاد آمد انحراف سالار دین

هم با گذشتند آن انجمن — ولی نفس دیرینش راه زدن

ز انحراف او کس متسل نشد — نه در گرده خود قائل نمود

گر گرمست این از خدا دانی — کسی آگر گرد ندانیشان ولی

بر نگیش داد نه بهر گمان — ستاد مذبیت زیر دو جهان

بحکم خدا گر خبیب الانام — به تخفیش آن همه اتمام

چرا دست از پیت او کشیم — بهجران خود می نرنجد و بکریم

نگردد با نفس خویش جفا — بجستند چون نکند از پیش

گر گرد دیده به چشم مردم سیاه — از آن وعده عزت آل وجاه

بیتی بگیارد داد مدیشت — گر نفتند امان نیابد بهشت

بیان بهر دان جمله بست عقد — گر نیست بنیاد عجبی افتد

کنون گر بسوزد زبان قلم — کند از نخال نبی را رقم

بهر این تن پاک خیر البشر — بهنگام شستن بیفتاد نظر

گرد بدن بر هنه تن مصطفی — بنه بهر او صی دیگر میرد وا

بود گفت آنکه علی ولی — گر آب آرد بهر غسل نبی

گرفت این خبر بس گران بر دلش — ز دیده روان شد بر خش آبش

وصی حبیب خدای جهان — تن پاک را آبرو جامه شود

رساندی بما این خبر بس درست — بشستی علی چیست گر آب جست

بهنگام شستن بفضل خدا — گرد شاه حال آن مقتدا

ز پهلو بپهلو چو صاحب حیات — بگشتی تن سیمین کائنات

ز انحال گردید گریان علی — گر آمد بیاد شش حبیب نبی

حدیث چهره بنیکو نه بود — گر آمد چو شیره خدا در وجود

حبیب خدا از نخال اوفتاد — بدست خود شش نفس مرده داد

بگشتی در آنوقت خود آن وصی — ز پهلو بپهلو بشستی نبی

رسول خدای علیم ودود — چو انحال را دید در رفت زود

بر جا بشش گفت جان عم — چرا شاد نیست شد مبتلا نم

بپاسخ نبی گفت با چشم تر — که ای عم دلسوز تر از پدر

دلی سعد هم زو بیشکوه دکم — چه کم پیش میرفت چندین قدم
بجنبش عمر پس ترنش کرد و دوید — گرای مرد اگر دانش شتابی
گر نیستی امت مصطفی — گر واری ز کردار امت ابا
چنین داد سعد او در جواب — کز من بستر از امت انجناب
ز امت نه دیگر قول و حکم رسول — ندارم اگر گفته یک قبول
اگر امت انش بود دیگ — بگفتار تو راه چو دیگ
بهر هر دو کشتند کز هم اهال — سخن انگذشته در قیل و قال
نمودند هر دو صدا را بلند — عمر با غضب سعد با خنده
عمر گان همه گفتگو می نمود — دلیلش جز اجماع امت نبود
گهر بار گفتی بر نگی دگر — همان نغمه را با تنگی دگر
نیکردی دگر داد و عدل — ز حکم خدا و ز قول رسول
بهم بر نمودند بالا و پست — دلی سعد به در سخن چیره دست
فشرده کلویش بدانگه زنگ — گرفتار وقت کشتی زنگی به
چنین گفت فاروق آگاه دل — که بیهوده تا کی کنی گفتگو
بنودند قوت مگر مسلمین — ز گردند بیعت بصدق و یقین

ندارد کسی با تو جنگ جدال — تو هم زسوی خانه بیقیل و قال
بر شتیر از بهت ای عزیز — تو هم بگذر از این فساد و ستیز
چنین داد سعد او در جواب — کز این زشت عادت بدین صوب
بی عذر در آن خود ستم — بپوشش زبانم بیارد استم
عمر خواست تر سازد از زبان — گر امروز گشته زنو پیلان
بزد هم بخانه بهر دان کشید — ثمر از بر دستی خویش چید
بگفت این و آمد بسجد مردمان — سراندر از محنت اندر نگران
سوی خانه خویش کرد شتاب — نیامد دگر نزد شان بیچ گاه
نهضت عمر در آن قوم خیز — گذاورفت از ایران بی ستیز
چنین گفت راوی سخن بگذر — که بگذشت چون یکه و روز دگر
عمر با لشکر علی دل شتاب — بهنگام شب نزد بگذر رفت
ز بیگانه پس خانه چون بنشستند — بهم بود و خوش وقتی بس هستند

ولی چند ارکان او هستند — نظر کرده اصحاب ملتند

بعدل بتول علی بستاند — ز بهر علی جمله دل خستاند

کنون گرچه ایکار شه هستوار — ولیکن شود آخر آن پایدار

گر بیست سایم ز بو تراب — وگرنه بود کار در انقلاب

از آن شور و شورت بپیرو زسد — گر بر من خرد و شیعه ماند بجا

بهین بود منظور آن تیره روز — گر بیعت نگردد است جمله هیچ

وینکو نه بهتر نه پسندی دگر — ز خاصان اصحاب غیر البشر

چو سلمان و بوذر چو عمار نیز — چو جابر چو مقداد و صاحب تمیز

بدینگونه چندی دگر از علیان — گر دانی تو هم نام آن پهلوان

بیاری هرگز نمی آورند — همه اشتر علی میکشند

بیایند مهلت اگر چند گاه — بدلهای مردم نمایند راه

بکشار شایسته و پسندیده — بیاد آورند از خدیث چند

ز نجم خدا و رسول خدا — ز ذکر مکافات روز جزا

چنان کینه ها را ازین سینه ها — زداید چو زنگ از آئینه ها

دلیران زاری دی گردان شوند — چو سعد از پی شاه مردان شوند

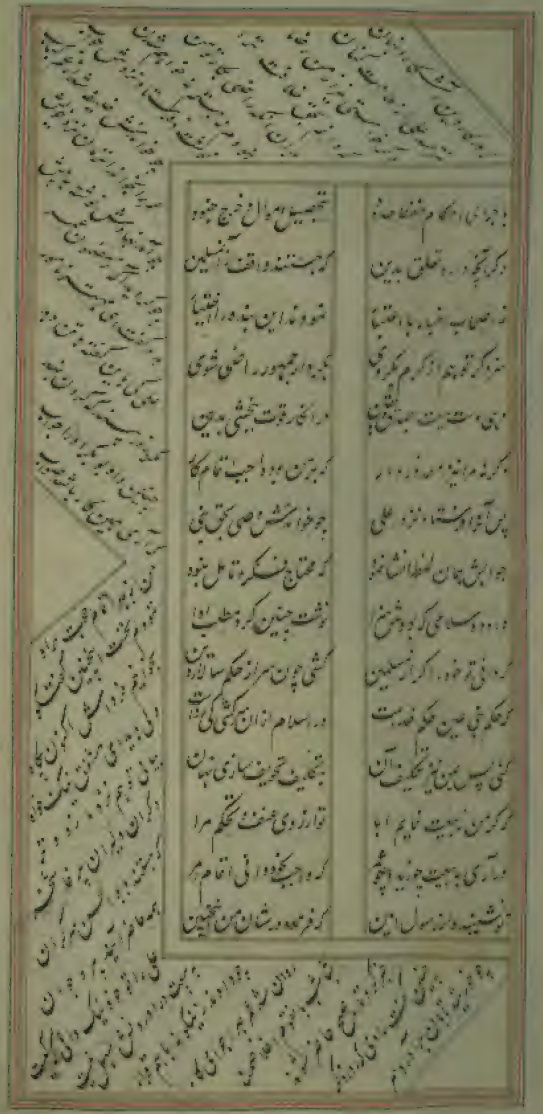

بجوی ای گرام خلاصه ز — تجسس همه راز خرج چند

دگر آنچه در تعلق بدین — گر هست تند واقف آنچنین

ز اصحاب خیر و با اعتبا — شنود از این بنده در انتها

تو ذکر تو هم از گرم گفتار ما — بگیرد ز جمهور راضی شوی

بهی وست بیعت چنین شد چنان — در انگیزد قوت خشمی بدین

گر نه مرا نیز مورد زار — گر بر من بود واجب قام کار

پس آنوا و ستاد نزد علی — چو خواهش چنین و صی تقی

چو ایشان بخط انشا نمود — گر محتاج فکر و تامل نبود

دو دو سه سطری گر بود شش نه — نوشت چنین گرد و مطلب ادا

گر دانی تو خود، اگر از نسلین — گشی چون سر از حکم ستاد این

گر حکم شی چین حکم خدمت — در اسلام از ان بیگشی کی رواست

گشی پس چین نیز تکلیف آن — بتغییر تحریف سازی چنان

گر گر من نبیت نمایم ابا — تو از روی عنف تحکم مرا

مدارای بیعت چو زیر اجبر — گر واجب ندانی اقام دگر

نوشتند و از سوی این — گر فرمود و شان من تعجبین

خلیفه بره گفت ای مهربان
مرا نیز ازین فکر کاهید جان

علاجی چنین در ره دشمن نگر
کند چون تو دانا طبیبی کمر

چنین گفت پس با خلیفه وزیر
که ای شاه صدیق رایش مخیر

بسی من تامل نمودم درین
بخاطر رسید آخرم این چنین

که خاصان اصحاب خیرالبشر
چو نوذر چو سلمان چو بوذر دگر

رفیق اند با او درین اختلاف
ازان گشته راسخ چنین در عقاید

برآید بدانسان که از دست ما
بهر وه فنا یا بجبره جفا

ستانیم بیعت ازان چند تن
چو تنها بماند بین با لحسن

اگر کرد بیعت دگر پاک نیست
وگرنه بگوئیم او مدعی است

زدی تقاعت کنیدش زدا
گر از بیعت ما نماید ابا

خلیفه پسندید رای عمر
گر گفتش ای مهتر نامور

در نیکار تاخیر باشد گناه
هم اکنون یکی را بگو تا بجاه

بتزویک سلمان دبوذر رود
بیارد بدانسان که ممکن بود

خلیفه بجز یاد ورزان
یکی را بفرمود کز انجمنان

بیاورد شان روز دیگر بجاه
رسیده بهر دو بحال تباه

عیب نه سیده تر چنین
تا کیه نشنوده باز چنین

بدانست بدسال مولی علی است
گر او هست حق حق با علی است

من از نکر سالار دین کمترم
شما گر بهید از تن کمترم

ابوذر بحرمت که او پیر است
گر از جانب من چرا خفه خاست

عمر گفت ای پست پاسخ پس
نه در کر با نیقوم هم هم وار سی

که نوذر همه این ما هم آن چنان
نگردد جمع هستم بر ضلال

بدو گفت سلمان که ای هم زنم
بنا خدا ما نیقوم هم زنجه مساز

گر ایخوف خود را بجانب علی
شنیدی ز هم از سعد و هم از علی

چو سلمان چنین داد او را جواب
فتاد نه حضار در پیچ و تاب

یکایک بدو آن نامداران قوم
بنا جا کشوده زبان بر ملام

گر از بهر آن جا کر جانشین
بود مطلب اجرای احکام دین

چو حاصل شود آنچنان شد مراد
بجای علی کو اسیو بگرد باد

جواب آنچنین کر سلمان شنید
گر ای نا عجان رسول خدا

بحکم خدا سید کاینات
بی حج و صوم و صلوات نگرد

گر او هست تقی و صدق نقی
بنا شیه گر است نا مدار

وینشان که بصدق شنوده ام زا
بود اسلم ارزا و رسول خدا

خدا نه خدائی مانی بالضمیر
سزاوار باشد بمنصب پیمبر

که بر وی بود حالت بندگان
چه ظاهر چه باطن سراسر عیان

چو خود را بخود داد دانای غیب
مبرا ز جهل است و عار و عیب

که دین محمد علیه السلام
بگیرد قضای زمین را تمام

چو ایران و توران چو هندوستان
چو چین و ختا و چو هم مرز و بوم

بتدریج آیند در دین وی
بعالم شود چون آئین وی

بود نیز از مقتضای نظام
چنین بوده از بدو خلقت تمام

عباد و غرور و ریاست بر آن
که باشند در دین هم از هم نشان

نمایند خود را بایشان ام
دهند از نشاط غریب و دوم

که دارند شان و مزرگی قبول
ز بعد خدا و ز بعد رسول

چو گردد آخاق این شیوه هم
شود جمع در یک زمان صد امام

که باشند جلو ایمان مثال
چو زین دار فانی کنند انتقال

ز دشتی بمال خود جز مستقر
نیابند دیگر مقام و مقر

چه باشد بگو حال آن روزگار
که باشد امام وی از اهل نار

با نیان بعیت دین بگذرد
ز دنیا بسلامت و ایمان رود

فریدون و من حالی ستام
برحق خدا و خود این اهتمام

که ایمان تو خدا و رسول
نباشد یکی معرفت شان قبول

مخالف تو خود مسلمان نیم
که بر وی بود حجت حق تمام

پس آنوه سوی ابو بکر رود
چنین گفت ای مهتر بانی باو

من ای ابو بکر شنیدستم سخن
ببین تا چه گویم تامل بکن

که میگوید نبی نزاع و ستیز
ز دنیای نصیحت سخن ای عزیز

فراموش کن و در تهم ضمیر
که دین جهت خویشتن را مگیر

من ای ابو بکر ای کار زار
ز غیب نجهل و غرور و حسد

که در تشکنی عالی را بنیاد
شود دوزخ آباد تو صرصر مباد

سخن چو چنان با بنجا رسید
ابو بکر بشنید و خاموش ماند

برآشفت کز دیدار زین جا
بخشم که آورده ام من ترا

بلی هیبت بیجا نه از بهر وعظ
که الناکنی بغض بر دین بغض

نگر نیست این جز قول نبی
که میداری آخر بنان و نمی

جهان بیعت روز خم غدیر — که شاه مدینه مر او را چه
نماید بعد ده خاطر خیال — نجنبید از خاطر او ملال
برانکس نمی کرده لعن خدا — که کرد از پیش اسامه جدا
کسانیکه از پیش او آشکار — گسستند مانند اشتر مهار
برفتند بی باک نزد نبی — نرنجید از طاعت شه غنی
نگردد بر حرف او خامه تا — بود کذب پیمان را ادا
وگر چون دوات و قلم آنجناب — طلب کرد تا بر نگارد کتاب
نخشنود راضی از فرمان او — شد پیش معارض بسان عدو
سند بود اگر حکم آن مقتدا — چرا سر کشیدند از آن حکمها
کنون چون با نجام صحیفه آمد — بهین اسنده بهر خود دیده آمد
که فرمود سید علیه السلام — که باشد با جماع امت امام
کنا انکه این کار ما بی نیاز — نترسد ز قهر و نکال خدا
نه این هم نوشته در آن باب او — که سازد حدیث از زبان گسل
خلافت که پروردگار ودود — مبادا دو تبلیغ هرش نبود
رسول خدا اله با کن من — سته بیت از این انجمن

از این حجت لاجواب متیل — گر بود از کلام خدا و رسول
کجی هر گشنده ی خلیفه پیش — که شد مسند و کشتی زکرد از پیش
ولی انکه از نهایت کین خیر — شدی مشتغل دمبدم چشتر
حق مسلمین گشته گردی بر آن — بدان تا گشته ایمن این آشیان
بداند او را انکو خواه خویش — نماید اراده و در کار پیش
نبودی بسی ای برادر رو — فزودی تحیر بیک بر تعجب
مدانم بدو گفت خیر الانام — نباشد عجب از تو این کار ها
فرستاده بد خیر سبیل این — بسالار دین سید المرسلین

بدانیز سید این غضب بر جهید — فرستاده را امر کرده بدید
بگفتش نساخت خیر الورا — بغیر عزن آل محمد ترا
بدین آنچه افتی بقلم و فریب — کرست از تو بیداد و از ما شکیب

تو این فرق را گر بدیدی نما	نه فرق خدا و خدا را عرض و سما
گر هستیم از این بیت نبی	معجز نبود خدای قوی
گر او کرده از لطف تطهیر	بر اهل جهان فرض تو نیز
فرستاده در شان او عطا	بآن مرجعت سوره هل اتی
و گر آیه تولیت هر شباد	و گر آیه ابتهال و داد
مقرر نموده بحکم جلی	هم از جنب اجر حق نبی
و گر تا کجا من نمایم حساب	که بستند آن آیها در کتاب
بشان شما آیه انقلاب	بر اهل بزرگیت بخارا خطاب
که در هر غزا چون به پیوست جنگ	بزرگیت نمود ندبی عار و ننگ
نبی را به خواه بگذاشتند	قدم به او در نگذاشتند
گریزنده را گفت حق قدیر	بود دوزخش جاودانی مصیر
نه او را ورود و نه خواب الیم	شود مژده ایزد کریم و رحیم
و گر حکم شرم از رسول خدا	که دان رتبتون هجرت خدا
به نیکوئی آیات بیحد و عد	فرستاده در شان آل صمد
عطای که فرمود پروردگار	باشر و رد آل او آشکار

پس آمد ولی خدا و کلام	برایشان چنین کرد هجرت تمام
گر یکبار روزگار و این یکدیده	بقول خدا و نبی نیکدیده
که از حکم حق امر کرده نبی	بهنگام قسم شاه از مدعی
گواه این خبر آیچه اعتبار	تو گر دی طلب و گن آشکار
ضعیف نگه کرد سوی وزیر	که از وی نیامد جواب اسیر
عزیز افتاده در اضطراب	گر نا چار و بیت داد ش جواب
نیامد جز این ش جوابی دگر	که بوده وی نیست خیر البشر
از نجاست گیرد وی مسلمین	ضرور است شاه در امر دین
جوابش چنان داد شیر خدا	گدای حاکم ملت مصطفی
سخن گوی هر طبق شرع نبی	بکن فرق در اکه نشد وی
گر او پس از سه آیین	تصرف نموده وی در آئین
شده وی و حق نا حق و نا شناسا	ابی گواه

پس آن به گزین شهریار جوان
بپیچم از این خلوه پیشش عنان

فرستاده‌ای سوی پیغمبر خدا
گر او گر شود راضی از خود مرا

چنین خواهشم بود و دل هم چنین
گر او نیز بپذیرد این آفرین

شود چهره من خاک درگاه تو
بود دست من نیز همراه تو

ولی دشمنان زور آورده‌ام
مرا با همه شور آزرده‌ام

خزاین نیست اکنون علاجی کم
گران بست بسیار زان سیم و زر

بهر جا که باشم ترا بنده‌ام
دل از مهر آل تو آگنده‌ام

بخت این و کردار ناری کنم
برآمد ز درگاه وجهت نشان

روانجا بیامد هنرور علی
چنان سینه از خون دل مشتعل

نگه کرد چون بر امام زمان
گذشت از سرشکش سرشک روان

بیامد بدو چون موج بهار
تو گفتی بجوش دل مویه آشکار

چنین گفت پس با ولی خدا
ز رای پر تو سعد و صبا و وفا

چه کرد ند این دشمنان با شما
ز سر تا بدندان کجا تا کجا

علی اکرید اشرف یثربین | بعلم و بحلم بتبریزین
درآدم کرد وی تو کاو و بخو | بخواه او و خود را در آتش مسوز
تن خویش را چو خاری بر آر | بگیر تخ ایکار را و اگذار
کرا دد خدا در را خدا و بنی | بوی دو تبلیغ بخش و جل
بیاد آر روز خم غدیر | کرا دار نه یاد بخش صغیر و کبیر
خدا نم خدا سر شیت بهر چیست | کرا نسیان نیز خاطر نیست
تو آمرز و اول بصدق نیاز | نمودی با دوست بیت راز
کنون از پی بیت خویشتن | طلب کرد پیش بر سر انجمن
بمن شرعی ای از خدا پیچ | بخواه از آئین مستی هوش بر
مشو غره بر شوکت شان خود | فرو بر سری در گریبان خود
نگاهی ز انصاف کن سوی خویش | در آئینه خود بین روی خویش
کرا بیش در خورد این آرزو | تراهیچ میزیبد این گفتگو
نزیبد بحق خدای قدیر | کلام کبیر از دهان صغیر
مشو غره از فرط طول امل | مه بری حشر و جزا ی عمل
کرد روز جزا در بساط کرم | بود موت نزدیک ای بی خبر

کرد روز شب بر غزیان چنین | بگفتم خدای جهان آفرین
بگفت ابن عباس پس مرد را | کرا رمز فی آیه این نما موا
کرا نش فروز سخن چون نیم | فساد افکن فتنه آئین مجو
وکر باره گفته نا به گمان | کرا هست چه نکین تو پیش بان
نه نیکی دا ما دل بقرار | کرا شد فتنه یاد ما اختیار
بیاد خدا انکه مشبهای سخت | بدانسانکه گفتند آن نیکبخت
بیا ورد پای تسمه در میان | بزان جمع شد خاطر ها بتان

در اشتهای دکشت او دو دیگ | دبسته او دو صاحب الفتاد
چو شد روز و یاران کردم اشتلام | برفتند بر چیده شان آن بساط
بره ابن عباس و شیر خدا | طاقی شدند از طریق قضا
پرسید انگه امیر عرب | تبسم کنان از سر شب
کرا ی چرا ی ابن عباس | زتوئی کرا تفته بان آب کاش
جواب ابن عباس انجمن | کرمن هر متن هستم اشیا بین
امیر انگهی ست او را پاست | کرفت ایک کوشه او نشست

چنین گفت کز مینه قصه کنم — سخن است خالی ز پند و سخن

گزان محتشمان رسول خدا — که دل از زبان شان شنودی صفا

یکی مالک ابن نویره بنام — شجاع و خردمند و با اهتمام

سیمان عرب صاحب اسم بود — بزرگی یکی هم ز احشام بود

بحکم خود آن نامور داشت جای — گرفته مر او را علت رسول خدای

چو آن قصه جان گزا را شنید — به بخشیت خاک گریبان درید

بدانسان که شاید ز دین پروران — عزای نبی را گرفت آنچنان

بسر رو و با قفان و با اشک و آه — بسر برد با قوم خود چند گاه

پس آن دو استاد بنا بگزیدند — گرد راست اشتر آوردند

گذشتند از بیت مرتضی — بیوبکر و او فند دست و لا

چو بشنید مالک تعجب نمود — بران داغ او داغ دیگر فزود

روان شد سوی شهر پس تا تاک — دل و سینه از غم چنان کرد چاک

بدان تا نماید بقصه تمام — نبی را زیارت علی را سلام

بیامد رزه سوی مسجد رسول — ابوبکر را دید جای رسول

گرو بنشسته فرا ستاده دو — برآمد نفس از دلش چون دو

من از عهده کار اگر تا توم — ولی با سر و جان خود حاضرم

برادر کرد ضرغام دین آفرین — که بشنید مردان مرد این چنین

بدان انکه مبعوث رب العباد — ازین روز ما را خبر داده بود

ولی امر فرمود بر صبر نیز — نکردیم اکنون بکرد ستیز

بدعوی حق هر بحکم خدا — همین بود هست او وقتا

تو آنوقت اگر چاپلی بیا — گریبانی تو توفیق حق ده عا

اکنون بیش دل زین هم بود — ولی انکه ز بهر دفع ضرر

بظاهر همن آنچه دانی مکو — که واجب بود حفظ نفس اخذ

چنین گفت او پاک فرمان — که جان و سر من خدا بیود

نیاید ز من آنچه از بهر جان — شوم با عدوی تو همداستان

چه باطل چه بر حق نگذرم — وگر آنچه آرد قضا بر سرم

بحکمت این و ما نداز ده و دو — ولی خدا نیز رفت نمود

پس آن پاکدل بود و چشم مراد — مرخص شد انخدمت انجناب

روان شد سوی حق بر از نور دل — ازان تنگ خاکی شده سر دول

نمود از آن قصه احاسه ان — بزد او بیکر یک بیان

ولی بنکرد دیدخیرالنسا — گر بایست رفتش زراه حیا

زان آن دو چهار بیت ترنیا — شادی دمیدم در در نخجیر

گذشت انجمن چند روزی دگر — ولی روزنه هیچ ننمود در

تن ناتوانش ز بوئی گرفت — گر هر روز در دش خرد می گرفت

رسیدش بجای آنچ کار — گران شد علامات آن آشکار

خبر شد بحالش بان دلستان — گریبان شد انحال از خویشان

خلیفه چنین گفت پس با حرم — کنون میرود او بزه در پدر

بیا تا بجای عیادت رویم — وزو التماس تجاوز کنیم

زان مصفهان میرزد انجمن — گر خواهند از گشته خواهیت

پس آن هر دو صیاد مطلب شتاب — دل و چشم شستند از آب حیا

پی عذر در ره نهاده بپای — رسیدند چون بر در آن سرای

بپرسان در با کمال ادب — ستادند و کردند رخصت طلب

که در خانه بضعه مصطفی — ملک نیز نبشند بیجز از ان پا

بخیرالنسا این خبر شد ازین — که چند تن از بزرگان دین

کرم کرده تشریف آورده اند — زراه ادب رخصت خواسته اند

علی را بلی رفع قاصی شان — بخیرالنسا گفت ای مهربان

بدو اذن تا این دو جویای جاه — بیایند پس پرده آیند بیم سلام

بگوشه هم مطلع تو بلند — جوابش بیابند و رخصت شوند

بفرمود خیرالنسا آنزمان — که آیند و سازند مطلب عیان

برفتند و هر کرد از خویش — نه می موخوف کرد اندیش

که ای جنوبستی اهم بیقین — که او رحمتی بود بر عالمین

تو هم نیز فرزند پاک دلی — بپاکی طینت زخاک ولی

نمودیم اگر چه تجاوز گنه — بخشای بر ما که کردیم به

هر شکوه ما نیز و بنی — که دادیم بنیاد و پیش آمدی

چنین گفت خیرالنسا با حجاب — که ای صاحبان حیا و صواب

شما را قسم میدهم بر هدا — بحق خدا و رسول خدا

که نشنیده بودید از آنجناب — که میگفت و حق من آنجناب

هر آنکو بود بضعه مصطفی — ز من زاده ای او باشد یقین

و زاده ای من بود بیشکا — بود هم بیشک کافر دلی بی ادب

که آتش بود جای آن بی ادب — برآرد زو نار دوزخ دمار

بخیر النساء گفت پس این سخن — کز شکوه کردنا بجا ایی کهن
ندارم از شکوه ات هیچ غم — بخت این ابر غاست زود دژم
ابوبکر را چهره خود گرفت — بر آمد از انجا ره خود گرفت
ولی بود خیر النساء همچنان — از آن درد نالان از ری گران
بدانگه نه بگذشت از نیمه شب — بروز دگر مهر بالا گرفت
بر آمد چنین گنبد نیلگون — چو اهل عزا با دلی پر فسون
بکسب معیشت امیر نجف — بدون رفت تا بارگاه شریف
چو برگشت و آمد بسوی سرا — بچشم آمش انگه خیر النساء
چو انگونه نالان و رنجیده حال — نموده بکاری دوا شفا
یکی دایک مهربان بود دیگران — بزیر اتش و آب گرده دران
سراسیمه نظرانی کا صحبت شو — کرحی آمد و بوی حرف زد
طعامی دگر پخته نانان چنین — نهاده بسفره ی آن انجمن
پیشش یکی طشت و دشت — نشستن رخت شهر ایران
بده گفت آن شاه والاصفا — ختر اشرف کاینات
چرا با چنین روز این ضعف حال — بیمکار ره کرده اشتعال

نزانم کسی را که از اب من — بگیرد خبر از حسین و حسن
بدین کار بودم ازان اشتغال — که نزدیک آمد دم ارتحال
بود تا که روز دگر دیده شوم — بنوشانم اطفال خود را طعام
بشویم سر و تن ببرخت پاک — بپوشانم و خود روم زیر خاک
نزانم تو دانی این بیکسان — که من رخت خود میکشم زیر چنین
چو بشنید شیر خدا این کلام — بر آورد آهی ز دل شعله فام
بدیده پر از اشک شد چشم تر — چنین گفت با شیر کردگار با
کرای مونس جان من غمگسار — بجانم ز دی آتشی بر زمین
بخود از تف داغ خیر النساء — ز دل نوحه ی یا فرقه ز جگر
کز از فرقت خود خبر میدهی — بدان داغ داغ دگر می نهی
بخت این دو مژگان نجوی نشد — کز جنس طرب آنچه بود آب بود
چو خیر النساء دید حال چنین — بیاید خون نال از دیدگان
باو گفت با دیده اشکبار — کرای اول زمزه بشت چار
نزا ز اخیار است این فرقت — کز فحش قرآن کرد باش چه شاق
قضای خدا خواهش بر بود — تضا را علاجی بجز صبر نیست

چو آن نامه او بقیصر رسید
بخواند و بمضمون آن بنگرید

بحمد آن خداوند تاج و سریر
بدنیسان جوابش نویسد دبیر

که فرخ نیم ما بمدحت بر اقلام
شکیبم اگر از ستایش بیام

بدان الحمد آن خالق آسمان
که عیسی خبر داد از وی بجا

بنزد خدا قدر او افتخار
بود از همه انبیا برتر

که باشد از انبیای سلف
فزون او صیایش بصد و شش شرف

شمارا بدانسان که در نصّ این
که دعوت نماینده را بدین

بایزد واجب بود ایمان
که اول شمار اکنیم امتحان

کنون چار تن از پی امتحان
بزودت فرستادم ای نامدار

یکی زان این خلیل نبی
یکی عالم ملت موسوی

دگر اتباع داود مرد سیوم
چهارم نصاری است فی المثل

کنی مشکل هر یکی حل سخت
بدانسان که باشد بتو روشن بخت

بهر یک ز هی از کتاب جهان
بحق بودن این خود آنشان

نمائی بهر یک پس ای سپهل
ز اعجاز پیغمبر او مثال

چو اینجا رساند آوری
بحجت خود گواه آوری

بخواند آن زمان شاه سالار روم
زبان شاه سالان قرض کشاد

که این کافر بی ادب با چه رو
که با من بدنیسان تحکم کند

مرا شایدت این رسول خدا
که هستند از ان بندگان اشتها

زمن گرده از ابلهی آرزو
دلیل از کتاب خود این گفتگو

ز آن به تر ای بی خرد هیچ چیز
که خواهد ز من معجز انبیاء

مگر گشته از زندگانیت سیر
که میگوید این چیها با دبیر

پس آورد رو سوی ماران خویش
چنین گفت با مهتران خویش

شمائید ای نامداران نو
ضمانید سامان ره بیدرنگ

که من میروم خود بدنیسان ا
بدان تا چه آیش دهم رو برو

فرستاده را زان پیش چند گاه
بزندان کنان کرد بی پیشگاه

چو تنها بیفتاد زان پیش کار
که ایزد فرستاد پاسخ بنها بخود

جدائی که بوشه و بس نبی
با عجاز ممتاز از اجنبی

که بفرستاد او را بنام و نشان
سوی هر دو تکیه گاه و

بود تکیه گاه و بس و بی
بزرگی بود بهره علم و حکم قوی

که فرمان دگر گونه را سازد ست
از آنش گل آید بشر را ز شکاف

در ایام عدل امام عمر — بسی چیزرود از ضمیر و ضمر

دلی من بدین امر بس مستهل — گر و بیش بر بنگ و افزون خلل

گر اصلاح میوه نه او بنی — نمود است آن عاول متقی

نمودم زدی راه تبیان — که عدلش شه خاص بر بیگان

کنون این سخن مینمایم رها — که در بیش دارم بسی کارها

بود لیک فرض ایتعد بر زبان — که اتمام عهدش نماید بیان

روایت کند راوی این چنین — که تا یازده سال از شش سی عمر

خلافت بحکم او بگذشت — گر عدل کرد و گر مکر کرد

تصرف در احکام ملت نمود — بقدر توان اهل دولت نمود

چو مزد یک شد آذر مهتاب — که آسود بر بیش جای صواب

بشبگیر چون پرده کار رحیل — بدینگونه آثار بیش آمدیل

یکی از تجبا بر آن نامور — که شه کسب اخبار داخل دور

نگه کشت از پوش شاه کام — بپرس آمد بیش کسب پیام

بود تا فلان در بیش بندگ — ز اخبار ملت بیرد می تو هست

بدو پرویز در شدا و را شکم — که یکره ز آن رنج راه عدم

من ایخوف را یا دارم نمود — بجای علی نیز دیدم نکو

تو در حق نگردی این خطها — نمود مودود بود اشرف انبیا

بعمر شصت مدت عمر نیز — خبردار بودم مدام ای عزیز

چو مزد یک شد کردم آگهی — زین بد مزاج و بند اقوا

چنین کرد او را خود مستعمل — که باشد کرد و جهان این مجال

که بند و بخ مزینی من کم — که بابا بیش چند جان چند بیر

زین گفتگو و جم آن ادیبا — گزینگاه از کر بیش رونگا

بیاندم در آمد زور چون سپند — ستم دیده بابا بیشگو چند

که مرد می از اهل این غلام — دلیر و ابولوش بود نام

بدو گفت ای متدی شان — من تا تو از غلام فلان

که هست همیشه در کید و فن — مقرر چنین کرد مولای من

که بیرون از اهیبت آن نیز — رساند دور هم بآن بمور

دلی بر من آن مرد شگفت — که چندان نمی آید حیرت بپست

کند روی خود سوی شیر خدا | به هیبت نمودن کند ابتدا
ولیکن بگو چنین بر ملا | بحکم خدا و رسول خدا
دگر نیز بر سنت آن دو یار | نمودیم تبعیت اختیار
چو تنها بدین شرط او قبل | نماید انگه شمارد عدل
ز مهمان بخواهید آن شرط را | کند او قبولش بطوع و رضا
درآیند در پیش پس تمام | کرا نی کمکشکو کار ما بد نظام
قبول همه گشت تا پیر او | نمودند تحسین و توقیر او

بروز دگر چون بلند آفتاب | برآمد بتخت فلک سیحاب
همه اهل اجماع جمع آمدند | به اتفاق اجم طلب داشتند
چو آمد در ان انجمن انتخاب | چنین کرد با اهل شوری خطاب
که ای نامداران خلافت مرا | خدا داده است و رسول خدا
شمارین حکایت همه اگهید | بتجدان لی ارغرض میکنید
درین امر محتاج حکم عمر | نیم من که شوری بود معتبر

بپیش آمد و گفت با انجمن | کسی نیست چون تو درین انجمن
سزای خلافت بوجه اتم | ادا آنزوی هیبت تو میکنم
بحکم خدای علیم قدیر | بپای نفاذ این بشیر نذیر
بگر سنت آن دو شیخ متین | که بودند او را بحق جانشین
چنین داد پاسخ وصی رسول | که حکم خدا و نهج قبول
ولی کار شخص منظور نیست | مرا کار با علم خود گر و نیست
ندادند گر پیش او زور و جاه | بشمشیر پس آورد و بیجاه
بیاورد آن شرط را در میان | بدو گفت عثمان که مستحکمان
من ازسنت آن دو شیخ گزین | نجاوز ندانم روای ذلیه
نمود اول او هیبت از حرام | وزانپس تتابع همیه تمام
بگرد شمشان علی بشنفت | به هیبت لبش را دو تک بشکفت
خواص محابا بپای خفت تن | عوام اپای خنده در انجمن
نمودند هیبت با سر بسر | گران شد بدو بر شتابان ز
نمودند انگه علی را طلب | پیش آمد و گفت هیبت عجب
بگین آنچه دانی تو زا امور | که بایه ترا و آخر خوب

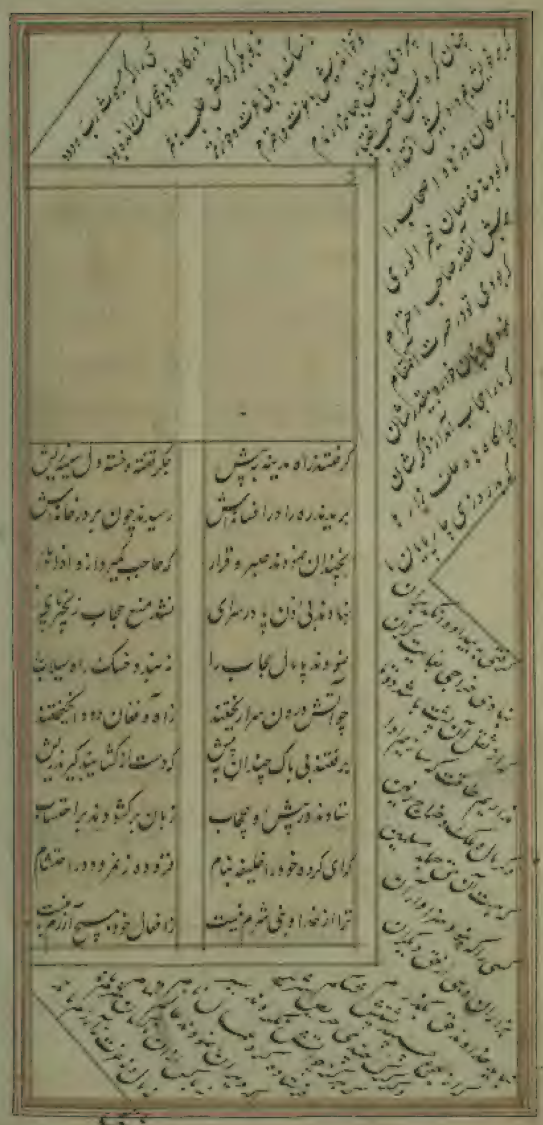

بجز این مقالات روح الاتقیا — که کرده‌اند آنرا بنام مصنفین
دگر آنچه گفتند فضل علی — بود از روایات ایشان جلی
بمانندان منکران علی — که هستند منکر نشان علی
باین قدر وقوف بجز قتدا — دگر کیست جاز از رسول خدا
بعلم و بحلم و بتقوی و زهد — براه خدا نیز در بذل جهد
گر هر گز نشد صادر از وی خطا — نه منظور او جز رسول خدا
سر و جان و تن آشکار و نهفت — بدش وقف حکم خدا و نبی
خدا کرده و پیغمبر ناصرش — که بد اگر ز باطن و خاطرش
ستوده است او را آله مجیب — بصدق او خاطم علم و شکیب
ستایندهٔ او خدا و نبی است — نه موصوف بر طامع مفتریست
بوقت صریح از رسول خدا — نگردید یک شب بر بر کز جدا
بجز هجرت آنهم بفرمان او — که جانرا فدا کرده بر جان او
ز آیات حق در حدیث آل — بشان علی آنچه کرده نزول
مذاق قدرت بر انکار آن — که هستند راوی هزاران زبان
ولی اگذار غایت فضل کین — که دارند بن رساله دین

چه جائیکه بهتر تکونی از آن — نگردد ستر بر شهادت زبان
دگر هم بگردد چه سود است چه — که آن موت بر جاهلیت بود
گر باشد این باب از آن سال — تو هم داری آن قول را قبول
گر فرموده آن مخبر راست گفت — که باشد بوحی خدا قول او
دانسته هر کس ز امر زمان — بمیرد مرده کافر از این جهان
ولی کاو نداند امام زمان — بود دین او اسلام تو ناتمام
بتجویز قوم خلود مجهول — چرا باید این تبصره شد حصول
بود خاصه انگس بین قهرمان — که حق کرده باشد خود او را امام
چه نقص بود مر کسان عنید — که با انبیا هم چنین کرده اند
برای همین سرکشان عنید — جهنم خدای جهان آفرید
مدید بود این کلام مرا — صدیقی که فرموده خیر الوری
شنان علی چون ز اشرار نیست — گر هر گز نمیکرد حق خلق یار
گر مشیری جستجای نزاع — بجنب علی دلی اجتماع
بود باری خویش را چیزه — که حق نه بر خم تو ثابت شده
بدان نیز حجت نیز و خدا — امان بخود نیز ری خویش را

بشمشیر و خنجر برزم آزما
دو لشکر شناسد هم بیشه را

زمین چون بنالد ز فتاد گان
تو گفتی که شد روز محشر عیان

ز بسیاری گرد گردان سپهر
بپوشید رخ روز ان چشمه مهر

درخشان سنانها شد از بس که تنگ
چو شمع فروزان شبهای تار

مشبک شد اسپه ز تیر و سنان
نمودی از آن در زره آسمان

بیابان شد از کشته کان ناپدید
بجان جنگجو های طمطمید

جهانا عجب حالتی دارست
گران خفت و حال تیاه منست

مبادا کز پا در آید مصاف
جهان کهن گرد از نیز نا

پسر اکبن که بر مخواه
همیگرد ترغیب بر مکاه

خود از خدمت مادر مومنین
نیفشه جدا عاقل پیش بین

چو دید ش تعب بسیار کرم جنگ
بدانست بیش از ان بید جنگ

بر خشم نشان کرد و از پا فگند
بدل داشت کمتی از ان آرمند

کسی با سپهدار خود نیز او
ندیده مگر شد اینچنین کینه جو

ز هی عقل مردان ز هی اعتقاد
که دنیا و دین هر دو از اوست شاد

بسی عایشه مادر مومنین
شد از وی بگیتی

زنیه جنگجو روز هیجا چو ان کمان
خم افتاده در قامت آسمان

نمودی ز بس تیر بسپر دسوار
بمیدان کهن یکقلم نسل خار

سنان با کشاکش میان ساخته
گروهش قرع رنگ باخته

ز اسپان چنان شد هوا پر ز گرد
هوا نیل هم غم میدان کبود

ز خفتان کوه الماس بس گران
بجنگ سپاه جبل شد روان

مرا نرا ز هیجا بن حوف چیز
گریزه در ان دشمنان ضعیف

هنیال داشت بجان یختین
خزیمه بن ثابت تیغ زن

سپه را نداد امین هشت ستیز
شریح ابن عالی بکف تیغ تیز

بجان عمده صحابان مهیع
بن عروه صحابی برافراخت تیغ

چو خار یا مصر سپه بر گشید
ز اعدا بگرد و ان فضان پر کشید

ز اسپس دوان شیخ بنا دو گاه
بل شیر دل لبک ز مخواه

بن نفس شده بعد ا بک بجنگ
سپه سر ا ز فولاد و چنگ

پیاپی دو لشکر نه هر بهره حمی
بدا نگشت با مو لشکری

چو نبال شیعان از دلدل علی
گروه بود هشت ایران قوی

چو دلدل بجنگاه جولا نگری
نهاد و هش گحل چشم پری

کسی کز اقبال شد رهنما — کند در رهت نقطه جا زر فدا
کسی کو ره نیکی رسیدن رود — گر چو کمان پشت او سر تو بود
بود هر که در سایه این قباب — چو خار از تابش آفتاب
بپرداخت چون مالکت دل کنش — ز شرع کلام بخلاص خویش
خداوند تیغ و سر و ذوالفقار — گرفت است و دنیا و دین برقرار
بهر جا که بینی همتی ناجوی — فرستاد منشوری بر همای
سر افراز بیت بر خویشش داد — فضایل که دولت زد لباسش
ثنا ادعم با سپاه دلیر — زناویس دولت مشرف بصیر
ز افغنی غضنفر جوی شیر خدا — شه اشت بن قیس جنگ آزما
حریر این مجلی بحکم امام — روان شد برای رسالت بشام
گزارد و مکروه الی شام را — ز نیشه ضلالت برانه بدا
سفیه چو بشنید نامه جریر — بنای رسالت بحکم امیر
در بار بر روی او بر گشاد — ز عزت بر او یک خیف جای داد
گزید و سادات و با جاه بود — سفیه را خواندش آگاه بود
پس از پرسش بیح راه دراز — سفیه را مطلب سخن کرد و ساز

آوا سفیه جا ز این ماجرا — خبر یافتی چون ظفر داد مرا
ز گفتار اهل غرض با علی — عداوت نشاید اگر عاقلی
بگفتم ترا آنچه شیوه تو بود — ز دوی محبت ندانی چه سود
پس از داد پند و نصیحت بسی — بدو نامه شد میل سال خورد
سفیه چو ان نامه را بر گشاد — بپیچید بر خویش و پاسخ نداد
دل آزرده و رنجش و شد چیره — ز آئین اهل غرض پند گیر
صبا هر دو چون شمع مجلس فروز — رسانید خود را
پر شد روز آهنگ مسجد نمود — سفیه که آمد روز آدینه بود
گرفته بدان دلبر دلیر — رسانید خود را بمسجد جریر
نبود مرا بود را خود — گشاده نشد قفل کینش چو پیش
بپاخ او را ای شاد گفت — کرای طاق در دانش و پیش
مدارد در عاقل هوشیار — کرفات بغت کم اختیار
مرا ای برادر بجب کرد خدا — بخشد ظفر بر جهودان مرا
روا نیش چنین گفت با شاه شام — کرای رزم جویان با نام و کام
بدو نیکه شمان خان مرا — درین صدر زین کرد فرمان مرا

اگر دست یابد بشب کین ... نماند یکی را زنده بر زمین
هم آورد او خیزد معیبه کسی ... مدار ار گزارد غم ما بسی
شمارد بدکار او آورید ... بود از غم دل دو جان آفرید
بگفتار شد چیل یک ره عباد ... شنوند پیر و جوان اعتماد
که سر کرده لشکر شام بود ... میان این و او خونها جوش زد
سپاهی گرانی همراه او ... سوی والی شام نهاد رو
بجنگ علی با معیبه تمام ... شنوند بیعت چو از ناخلف عام
در شامهای آن بیعت پسند ... مستی با سعید یکی جو شمند
بفرزند گفتا ای معیبه هوش ... بر آنچه کردی پشیمان بکوش
ترا با علی این عداوت چرا ست ... که وارث علم خیر الوری ست
چو او را خدا همچنان آفرید ... همیشه بر او پیش بر گزید
بحالست جد که جد ترا ... در آورد از پا چو روز وغا
بخال خود و در عداوت نگر ... که جان کشت در بند آن هنر
تو او را نکو میشناسی چو سود ... که بوشش از نصرت حق نبود
علی کین چون خلق گیتی گمان ... زمین کوکبی رتبه آسمان

نبی شد میان جهان شهریار ... کز و شش جهانش نماند اختیار
معیبه درین بود کاندر زمان ... عبید الله ابن عمر با سپاه
با دار و شاه و مانی شود ... که پور عمر ابن خطاب بود
بصد چاپلوسی سخن ساز کرد ... بر و بیش در گفتگو باز کرد
بشبهه بیانی از و دل ربود ... که پنهان در و نیش زنبور بود
بکاخی معیبه آخر سخن ... که می بایدت بود در حکم من
ثبت ای مراد عیب برآ ... معیبه بگو خطبه ابتدا
بیان کن بود هم عیوب علی ... تو از قتل عثمان چرا غافلی
علی را باین کار کن متهم ... که کرد و از ان مدعا حاصلم
بپاسخ عبید الله ابن عمر ... با و گفت ای مهتر نامور
علی ولی از صحابه بریست ... چگویم معاذ الله این صاحبیست
کسی در نسب نیست زو بیگزر ... چرا از سوی او رود سوی پدر
دگر آنکه زو در حسب بهتری ... ندارد بگاطر جهان مهتری
همیلم بجود و شجاعت فزود ... اگر دیده آه می باز کرد

عجب چشمه‌ئی از زیر آن — بکام دل دوستان تا جهان
بعینه چو کوثر ز آب زلال — گر شستی زدل لها غبار ملال
بدانسو دویدند پویه جوان — بگردون شد آواز نعره‌شان
بگرد نگاز آب دقد ضرور — گرفته یاتوه دران راه دور
چه اسپ و چه اشتر چه بز چه بره — چو آسوده دیدند از آب سیر
علی ولی شیر پروردگار — ببر سنجه وقت و اقتدار
مر آن شاه را زین در بر فت — بیاده دو بنیاد جائی گرفت
نمودند در زیر خاکش نهان — بفرمان یزدان ده و نوش جان
گرفتند زانپس ره خویش پیش — تفاخر کنان جمله با اقبال خویش
تنی چند از فوج نصرت رکاب — که نگرفته بودند با خویش آب
سوی چشمه از راه بشتافتند — بیستند بیاره گم یافتند
بهر اهب بفتند گای بهوشیار — دریغ نبودی بسی روزگار
بهر آنکه خوردیم امروز ما — بخرده سوی آن کنون از هما
چنین گفت آن مرد با حال خرد — که هوش از سرم چشمه آب برد
درین موضع انجمن سایه‌است — که گاه رم شب روزیا بد نشست

زدوج زمین زنه تنگ‌گام — نبسته بدو هیچ پیشه شام
چه چاره کنم تا مرا محنت نبود — سعادت نصیب سکندر نبود
دل تنگم اکنون بشش زنگ گشت — بیاسخ سخنهای بیجا نوشت
سخن مختصر به زشرح و بیان — بپرداخت کلکم بتلخیص آن
گرفت شرح و بسط سخن آن درست — سخنهای تاریخ اعظم نکوست
بدان چند روزی بهنگام شام — ز تو روان شد علی والسلام
بگفتند سخن آفرین — بگفتم روایت چنین
بپوشیدند سر کرده شادمان — گرازنده خورشید اسلامیان

بزد تا بنابید پروردگار — بدو در زروشن چو پشت شکار
بپرداخت در چاره کار خویش — بسی نیفشرده با زار خویش
سپهر طلب کرد و گفت این سخن — گرامی نامداران شمشیرزن
خبر نیست در دیار کار خویش — که اکنون چه آمد شما را پیش
هنرمند و خاصه نامدار — که همرزم او نیست در روزگار
سپاهی بیاورد و بهر هنر — بیارند و آتش در آب کرد

توقف کرده و از بهر آن — که با شه هدیه مهر شاهیان
اطاعت کند بگذرد از خطا — سگالد همیدانه آیین و داد
ز بیداد و ضلالت نیاید ببرون — بخون سیه گشته جوی خون
نصیحت اثر در دل سنگ نیست — ندارد کنون فرض شد جنگ نیست
بکوشید مردانه در راه دین — که هستید هر حق بصدق و یقین
مصمم شود در رزم آوران — هزاره با اندیش دین شیلمیان
هدیه چو بشنیدند این داستان — که فرمود سردفتر راستان
بدانست کان محبت کردگار — توقف چرا کرد در کارزار
بترتیب جنگی سواران نهاد — یلان را ز دولت بهشت داد
بفولاد پوشان نمود استوار — چو قلب و جناح و میمن و یسار
ز هر سو سپاهش بدو ایستاد — وصی محمد رسول ابن
بیاراست افواج نصرت پناه — بدی پرده دوزه را آفتاب
میمن سواران ز شهزادگان — بنام خدا گشت آهنگ خان
بفوج پیاده ز سوی یمین — تعین گردان آن دشتی دین
بگردان مسلم عقیل و دگر — بجگر گوشه جعفر نامور

یلان جمله تر مضطرب چون نهنگ — در آهنگ آن جمع آتش بچنگ
علمها تو را خاست در پیچ و تاب — هوا شد منقش چو دیبای چین
بغرید و چاوش و بانگ نفیر — شده کر همه گوش بر نای و تیر
بخشتین چو روان از مرکب جماد — مسیحی صفت از سپاه عناد
ببیدان نهد خوان آغاز کرد — لوای مخالف نگون ساز کرد
بنامور آن دشت شد شیر بیان — روان شد دلیری ز اسلام یمان
بن قیس شیبه زن علقمه — ز بس زهد و تقوی عزیز همه
بطعن سنان خصم بگسیل ما — در آورد از پا بشت و قفا
شکار بخشتین او عوف بود — کز و در دل عالمی خوف بود
دل آسوده برگشت از ترکتاز — شد از پا چو بوس علی سرفراز
پس از ساعتی عمرو از فوج شام — ببیدان سپرد اندر جوی کام
همیگرد جولان ببیدان تاخت — که زد و سر از تیغ من کوه قاف
بپیکار راشد بفرمان شاه — حصین ابن منذر بنامور گاه
بهم بر خورد هر دو با قصد نفر — ز خنی زبیده همه شیر نر
درفش سیاهی بر او تافته — که بر آسمان سایه انداخته

همیگفت با شاهیان این سخن — بوهنج را کرد شمشیرزن
بهنیاد اهرو ز ارجان میان — چو مردان بجنگ آمد بجان
بکوشید در قتل فوج عراق — کز ایل غاقند در رم طاق
لهیبان بجان بر نهنگ فنا — گران بگذره ماند این دیگ
بدو گفت لشکر توی در دل — سنیش حرف نیست مهمل
بگوشیم او پی نام خویش — ز دشمن بگیریم تا کام خویش
گر عذر تقصیر ماضی شود — ز والی شاه راضی شود
چو دید اینچنین شاه مردان علی — ز بد خواه دین بی پروا
بهیکار رشان چار فوج گران — روانکرد با چار جنگ آوران
یکی شیر دل لک نامدار — مهر قوم فوج یکه تن سوار
دوم بود با قوم جان سعید — که در رزمگه پشت او کس ندید
سیوم هدی اندر اخلاص کیش — بن حاتم و حاتم قوت خویش
ز عانی نژادان سپاه گران — بنا کرد جنگ شاهیان
بن چار مین شصت تن سران — گزو ختم شد غنه انگیختن
گزیدند با لشکر بی گران — بنا کرد و مد خواه دین شاهیان

همیگفت این حرف با خود بلند — که ای بی خبر از ره و رسم پند
بنا کرده ام با شهنشاه جنگ — ز بهر خدا و رسول درنگ
بجوانمردی و مردمی کرده ام — ز نامردمان روی برگرده ام
بدین کرده ام عهد و پیمان درست — که تا جان بود در تنم دل نخست
بدین عهد و پیمان بسی سر بریده — بسی دشمن دین بخاک اندریده
بدین عهد و پیمان بسی کرده ام — بسی نامداران بیازرده ام
بدین عهد و پیمان بسی کشته ام — بسی دشمن دین بخاک اندرم
بدین عهد و پیمان بسی کرده ام — بسی نامداران بیازرده ام
بدین عهد و پیمان بسی کشته ام — بسی دشمن دین بخاک اندرم
بدین عهد و پیمان بسی کرده ام — بسی نامداران بیازرده ام
بدین عهد و پیمان بسی کشته ام — بسی دشمن دین بخاک اندرم

چه حق کرده ثابت کنون تا حشر
شهادت ازین عالمیان
شهادت ازین عالمیان
شهادت ازین عالمیان

اجابت نمود التماس ترا ... مرا و ترا چون سپاس ترا
بگو باس کنون مراد تو چیست ... گدام است راه فوز و صواب
مسیحه سخن از حکم سر نمود ... دل شه شد از جا بوسی ربود
ستم کرده بر خویش آن بدکار ... بیاورد بر شاه و له دل سوار
بگفت از مسیحه شد کام تو ... ندیدم بخیر از حکم رای تو
تو هم از برای خدا ای شاه دین ... بگی مر مرا رای دین پرور کنون
سخن مختصر به ز بسیار سیر ... سخن گفت از نیک و بد بی گزیر
بگفتند شاهی جهان عام و خاص ... حکم باشد از سوی حکم و خلاص
چو بشنید از شاه میان این مقال ... سخن کرد سر شسته به مکمال
بگفتا از این سوی با لاتری ... کسی هست بوموسی اشعری
ابوموسی آن مرد و عمرو از شما ... حکم این چه خواهی از این دو نما
بگفتار ان خارجی هر که بود ... ز مهر اهیبانش اطاعت نمود
باشت چنین گفت ای مرد عیب ... که بگزیده بودا بیش من
بیردم بخشای قدرت فزا ... هی گفت از من گزین جا بجا

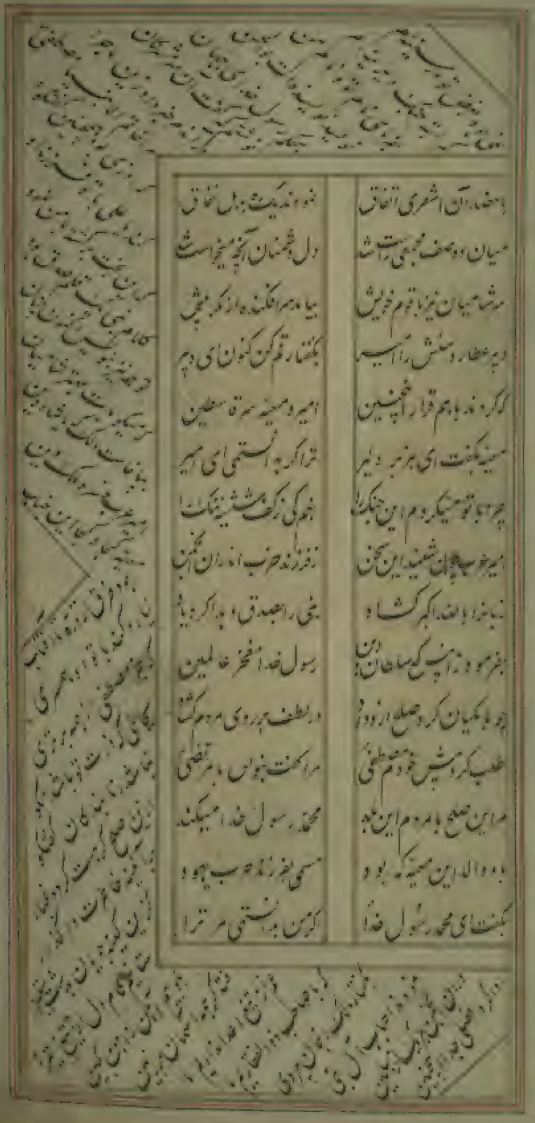

باشد آن اشعری اتفاق ... نبود ندیکت با دل نفاق
میان دو صف مجمعی راست شاه ... دل دشمنان آنچه میخواست شاه
مر شاه میان نیز با قوم خویش ... بیاورد مر انگشته را از کمین پیش
دو به عطارد و شش را اسیر ... بگفتار قوم کنون ای دبیر
اگر مانده باهم قرار اینچنین ... امیر و مسیحه سزد سیطین
مسیحه بگفت ای هنر بر دلیر ... ترا گر به استی ای امیر
چرا با تو میگردم این جنگ را ... بخم کی زنک شش شیشه تنگ را
امیر خوب چان شنید این سخن ... بفرزانه حزب از ان انجمن
بنیزد با نصد اگر کشاده ... بنی را بصدق او بر گزیده
بفرمود و زانپس که ساعات دین ... رسول خدا فخر عالمین
برو با میان کرد صلح از دو در ... و لطف هر دوی مردم کشاد
خطب کرد پیش خود و صلحی ... مر اکنت بنویس و بر قاضی
مر این صلح با مردم این بود ... محمد رسول خدا میکند
باده ال این مسیحه که بود ... مسی بفرزانه حزب بود
بگفت ای محمد رسول خدا ... اگر من بدانستمی مر ترا

کسی کو بود در غم کار خویش
گشاده آرزو تیغ بازار خویش

بود بیدتر از زیردستی دهان
به پیش خود و پشته دانشوران

بجنگی که گردند باهم ز کین
علی و معیه صف صفین

شه از بهر دو سو گزیده شمار
پسر جمله نام آور روزگار

کنون اندرین کارزار بی درنگ
کز ضمن آن خیزد خلق نفاق

نشیند کمر آتش این ستیز
بماند نهان در میان تیغ تیز

سزاوار کار خلافت فتید
علی و معیه سخن تا کجاست

بپایم این نامور کارزار
بعید الله این غمر ابی خبر

که مردیست با رای و فرهنگ و شرم
سخن فهم و خلقت کریم و خموش

ازین جنگ خود آنچه دانسته
کرای عداوت نیوخته

بدو نیک هر نامداران دین
علی را چو زانگشت انگشتین

برون از خلافت نبودم گمان
مر اشه درین ره خرد رهنمون

بگفت این و زانگشت انگشتری
برآورد بوسی سوی اشتری

سخن مختصر گشت و زان پس نبشت
سزاوار بشتم و سزاوار هوش

بخط خاست عمرو سراپا خطا
صفیر برآمد زبان برگشاد

زمانی دگر گرم بجنگ شما
گر تنگ بر بسته بودید پا

نبایستی این هر فهار اشتنید
رسید آنچه بر ما هم از خود رسید

چو ما هی کنون با زبر جنگ گرفت
گر اب کاهیم در راه دین

بفضل حق و شاه مردان علی
مداریم جز مستی و بیهدلی

جهان قوت اجرات و نیرنگ ما
کز دی بود با ما هم امروز راست

نشاید کشیدن شمشیر خویش را
که شه تیز تر خنجر تیز ما

نشاید بگرفت ره بیهوده کو
کز منزل دارنده نه آبرو

بر چون بر گزیده ز راه راست
کجی کی ز آیین دوان روا است

بدو نیکو نزاد مسیحی که بود
بطمن و دگر ره زبان برگشود

سپاه و کشور بر آمد بهم
شد از بهر دو سو تیغ و خنجر علم

بپا خاست شور یکدیگر نزدیک
در آید ز پا آسمان کبود

ز جا تنگ شب آوران آمدند
ولی مصلحان در میان آمدند

دلیران بجز آرام سلطان دین
مناسب ندیدند پیکار و کین

بهان شه ز شهر مهندس کی شهری
یکی و بگذشت از بر تری

بدو رفت لشکر سراپا دغا
یکایک بر بست بر کرده پا

بگو فرمان ز حکم مولای دین
شنیدم من اگر دو صد چنین

بود هر که ز اصحاب شه بیدرنگ
بندد میان در ره شهامت تنگ

بلشکر که از روی صدق و صفا
رساند چو فرزند شاه خویش را

بروز دگر بهر سیر سپاه
روانشد بلشکر که از کوفه شاه

چو در لشکر نامور بنگرید
ز سیصد کمی نزد خود یافتند

بفرمود فرمانده روزگار
شدی مجتمع گر سپه یکهزار

بتابد بپرواز دانش ز رای خویش
همیبود ما ایکه در شوار پیش

دو روز دگر اندران مرز و بوم
کشید انتظار سپاه دین

بنا گاه چون بهره از غیر دید
ز هر جهان در کف خیر دید

بگفتند شد آزرده از کار شان
نه چون آدمی بود اطوار شان

ندارد فنا در جهان چند روز
خدیو یگه خورشید گیتی فروز

کمر بسته در خدمتش دوده سان
بگلگشت باغ جنان شهر دان

ز هجرت چهل سال بگذشته بود
که فرمان حق را اجابت نمود

ز باغ شهادت بسر زد گلی
که نادیده مانند آن بلبلی

چو ریش مبارک بخون شد خضاب
برون رفت هوش از سر آن جناب